



توجه

وقایع این داستان درست بعد از فراری دادن تونی و لوسیا توسط امیلی در پایان رمان عشق و آبرو صورت میگیرد. باید رمان انتقام و آبرو و عشق و آبرو را مطالعه کرده باشید تا متوجه روند داستان شوید.



تولد لوکا

امیلی

گابریل با مشتای کوچیکش که تو هوا معلق مونده تو گهواره اش خوابیده. چنان آرامش و صلحی تو صورت و بدنشه که برای یه لحظه ی خیلی کوتاه، طوفانی که تو سینه ام جریان داره رو فراموش میکنم. دل آشوبه ای که به خاطر یه تصمیم به دلم افتاده. کاری که از اولش مطمئن نبودم درست باشه اما چاره ای نداشتم جز این اینکه انجامش بدم و حالا در اضطراب عواقبش دست و پا بزنم. پوست لطیف گونه ی پسر رو با احتیاط لمس میکنم تا از خواب بیدار نشه. سرم رو خم میکنم و بوش میکنم تا شاید عطر تنش شجاعت لازم برای روبرو شدن با کارلو رو بهم بده. باید قبل از اینکه از دهن گس دیگه ای بشنوه خودم بهش بگم. باید بهش بگم که بهش خیانت کردم. خیانت. این واژه بالاخره باعث میشه یه قطره اشک از گونه ام جاری بشه. کمرم رو صاف میکنم و رو به

ماتایاس که گوشه ای ساکت ایستاده خواهش میکنم که مراقب گابریل باشه.

ماتایاس یه مرد ۲ متریه که عضله ی هر بازوش اندازه ی یه رون منه. صورت ترسناک و آوازه ی بدی داره، اما در کنار جرجیو تنها کسیه که بهش اعتماد دارم تا گابریل رو بهش بسپرم. نه فقط به خاطر اینکه یه سرباز وفادار و قابل اعتماد برای کارلوئه، بلکه چون نوزاد چند ماهه ای داره که در حد پرستش دوستش داره و باهاش مهربونه. این مرد خشن که به وقت کار کسی جرات درافتادن باهاش رو نداره، با چنان دقت و ظرافتی با گابریل و فرزند خودش رفتار میکنه که انگار یه چینی شکستنی به دست داره.

نفس عمیقی میکشم و به طرف اتاق بار میرم. در بازه و صدای خنده ی ماکسیم و براندو تو راهرو پیچیده که دارند با لذت در مورد تجربه شون از شکستن استخوانای تونی تعریف میکنن. وارد اتاق میشم و میبینمشون که دو نفری روی کاناپه ی دایره مانند، کمی دورتر از کانترا بار، کنار هم نشستند. جرجیو مثل همیشه کاملا هوشیار گوشه ای ایستاده، انگار که منتظره هر لحظه کسی به خونه حمله کنه و لورنزو

هم روی یکی از صندلی های پشت بار داره با گوشیش ور میره. و اما کارلو، روی مبل تک نفره ای کنار براندو و ماکسیم لم داده، قوزک پای راست رو روی زانوی چپ انداخته، ساعدش رو روی دسته ی مبل گذاشته و کریستال مربعی شکش توی دستشه. چیزی نمیگه، فقط مثل یک سردار فاتح با چشمایی پر از غرور و لبخندی کمرنگ به مکالمه ی برادرش و دست راستش گوش میده. شاید یه جین و تیشرت ساده ی مشکی به تنش باشه اما هاله ی قدرتی که همیشه و همه جا احاطه اش کرده، جای شکی باقی نمیداره که این مرد فرسنگ ها از یک آدم معمولی بودن فاصله داره.

متوجه ورودم که میشه، قدرت چشمای خاکستریش روم زوم میشه و گره بغض توی گلووم رو سنگین تر میکنه. همونطور که روی مبل لم داده دستش رو به طرفم دراز میکنه و لب میزنه:

"بیا اینجا بیی."

و پاهای من مثل پروانه به طرف شعله ی وجودش پرواز میکنه. روی رون های درشتش میشینم و سرم رو تو گودی گردنش فرو میکنم. بوی بدنش، گرمای تنش،

نرمی رفتارش و بازوهای قوی که دورم میپیچد حس عذاب آور دیگه ای رو به مجموعه ی علامت های منفی که تو وجودم شنا میکنند اضافه میکنه، حس گناه. این مرد زندگی ساده و حوصله سر بر منو در طی سال ها زیر رو کرده. از من ملکه ای ساخته و روز و شب بی وقفه پرستش میکنه و در ازای همه چیز تنها یک چیز ازم خواسته و اون وفاداریه. و من امروز هر چند ناخواسته، بهش خیانت کردم. یه لحظه تصور نبودنش چنان لرزه ای به اندامم میندازه که ناخودآگاه به تیشترتش چنگ میندازم و بیشتر بهش میچسبم. سرش رو خم میکنه و زمزمه میکنه:

"خوبی؟"

عاجز از نگاه کردن به چشماش فقط سر تکون میدم. با پشت انگشت گونه ام رو نوازش میکنه و کنار گوشم لب میزنه:

" فقط چند دقیقه ی دیگه و مردی که تو رو اذیت کرد، دیگه تو این دنیا نفس نمیکشه عزیزم."

براندو با صدای شوخی میگه:

"البته شاید الان هم نفسش بریده باشه. تقریبا هر چی استخون توی بدنش بود شکستیم."

بدنم ناخودآگاه منقبض میشه. کارلو نفس عمیقی میکشه که باعث میشه بدنم که روی سینه ی آجریشه بالا و پایین بره.

"فکر میکنم به یه نوشیدنی احتیاج داری."

یه قلب از نوشیدنیش میخوره و در حالی که لیوان هنوز توی دستشه سرم رو از روی گردنش بلند میکنه و لبهاشو بهم نزدیک میکنه. دهنم رو برای بوسه باز میکنم و به محض اینکه گرمای لب هاشو حس میکنم، مشروبی که تو دهنش نگه داشته رو همراه بوسه روی زبونم لبریز میکنه. میبوسمش و مایع رو قورت میدم. مایعی که گلومو میسوزونه و پایین میره اما نه تنها هیچ آرامشی به رگ هام تزریق نمیکنه، بلکه بیشتر منو به جنون میکشونه. جنونی که تو بوسه ی عمیقم با کارلو خودش رو نشون میده. چنان لب هاشو به کام میکشم که انگار میخوام روحش رو از وجودش بیرون بکشم و یا اینکه خودم رو بفرستم تو وجودش و تا ابد همونجا بمونم. برام مهم نیست که

اطرافمون پر از مردای منحرفه که با سوت و دست دارن تشویقم میکنن. تو وجودم حسیه درست مثل اون روزی که کارلو رو سوار بر هلیکوپتر دیدم که داره تو آسمون محو میشه. حسی که میگفت مردی که عاشقش بودم رو از دست دادم. حالا در این لحظه توی آغوششم، دارم میبوسمش اما حس میکنم هر لحظه داره ازم دورتر میشه تا جایی که تبدیل به یک نقطه ی کمرنگ میشه که دیگه نمیبینمش. و اون وقته که کاملا میشکنم و تو دهنش ناله ای میکنم مثل حیوونی که تیر خورده و روح زندگی داره بدنش رو ترک میکنه. کارلو پشتش رو از صندلی میگیره و صاف میشینه. لیوان رو روی میز میذاره و صورتم رو با دو دستش قاب میگیره و منو از لب هاش جدا میکنه. با چشمایی پرسشگر بهم چشم میدوزه و در حالی که با انگشت شست گونه ام رو نوازش میکنه زمزمه میکنه:

"آروم باش بیبی. من اینجام. من اینجام."

حالا دیگه نه صدای خنده ای از اتاق میاد و نه حتی حرفی. انگار همه نفس کشیدنشون رو متوقف کردند و به زن دیوانه ای زل زدند که نمیدونند چه مرگشه. چند تا نفس عمیق میکشم و اشکابی که تا پشت پلکم

اومدند رو پاک میکنم و از روی پای کارلو بلند میشم. به طرف بار میرم و برای خودم یه ویسکی میریزم و یه جا سر میکشم. جرجیو، لورنزو، براندو، ماکسیم و کارلو از همه جای اتاق بهم زل زدن. نفس عمیقی میکشم که هرگز به ته ریه های سنگینم نمیرسه. به کارلو که با نگاه عمیقی بهم خیره شده نگاه میکنم، بغضم رو قورت میدم و لب میزنم:

"من، من نمیتونستم بذارم یه بچه بی مادر بشه."

همون لحظه که هر دو ابروش به هم نزدیک میشه، صدای انفجاری خفه میاد و لوسترهای خونه میلرزه. اون بمب منفجر شد و نهایت خسارتش کمی لرزش بود، حالا قراره یه بمب دیگه منفجر بشه که نمیدونم چه بلایی سر زندگیم میاره.

براندو نفسش رو پر صدا بیرون میده و زیر لب میگه:

"لعنتی!" لحنش جای شکی باقی نمیداره که فهمیده چیکار کردم.

کارلو بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره خطاب به مرداش دستور میده:

"همه برید بیرون."

و اونا مثل همیشه اطاعت میکنن. سنگینی نگاهش رو طاقت نمیارم و سرم رو میندازم پایین اما میفهمم که می ایسته و میاد به طرفم. نزدیک شدنش رو که حس میکنم نه میلرزم و نه عقب میرم. مدت هاست که میدونم امکان نداره کارلو به من آسیب فیزیکی برسونه. مطمئنم حاضره دستش رو قطع کنه اما به من صدمه ای نزنه. آشوبی که تو وجودمه از ترس نیست از دلشکستگیه. من از اینکه به همسرم خیانت کردم دلشکسته ام و میدونم اونم همین حس رو داره. درست روبروم می ایسته و با قدرت اما صدای آروم دستور میده:

"نگام کن امیلی."

عزیزم نه، امیلی. بدون اینکه چشمم رو از فرش قرمز روی زمین بگیرم اعتراف دیگه ای میکنم:

"من از موبایل لوسیا یه پیام به رافائل فرستادم."

هنوز حرف کامل از دهنم درنیامده که از گوشه ی چشم مشتش رو میبینم که بالا میره و پر قدرت روی

کانتر بار فرو میاد. از صدای بلند ضربه ای که نثار کانتر کرده تمام بدنم تکون میخوره و به عقب پرتاب میشه. اینبار با صدای بلند و طلبکارانه ای تکرار میکنه:

"نگام کن."

تمام تنم داغه و قلبم تو دهنمه. قطره های اشکی که بالاخره سرازیر میشن رو پاک میکنم و سرم رو به چپ و راست تکون میدم. نمیتونم نگاهش کنم. اگر غمی که به خاطر شکستن غرورش بهش دادم رو تو چشماش ببینم میمیرم. اما اونم کارلوئه. از چیزی که میخواد کوتاه نیاد. با انگشت شست و اشاره چونه ام رو نه چندان لطیف میگیره و سرم رو به ضرب بالا میاره. همین که خاکستری های خشمگین رو میبینم اشک دیگه ای از پلکم میریزه و اسمش رو ناله کنان صدا میزنم. قفسه ی سینه اش از نفس های سنگینی که میکشه مثل یه صخره بالا و پایین میره. انقدر میاد جلو که سینه هامون با هم مماس میشن و من مجبور میشم برای نگاه کردن بهش تا جایی که میتونم سرم رو عقب ببرم. نفسش رو تو صورتم پخش میکنه و از لای دندون های کلید شده میگه:

"اینبار تو چشمام نگاه کن و بگو چیکار کردی."

"کارلو قسم میخورم..."

حرفم رو قطع میکنه. صدش بلند نیست اما لحنش کوبنده است.

"امیلی. به چشمای همسرت نگاه کن و بگو چه خیانتی در حقش کردی."

خیانت. این واژه ایه که از چند ساعت پیش تو سرم پیچیده بود اما حالا شنیدنش از زبان کسی که روحم رو تقدیمش کردم باعث میشه بدنم یخ بزنه. تا چند لحظه ی پیش همه ی بدنم از حرارت داغ بود اما حالا تو سرمای جهنم هستم و حس میکنم هیچ رنگی تو صورتم نیست. خیانت. گناهی که میدونم کارلو هرگز نمیبخشه. به بازوش چنگ میندازم و سعی میکنم خودم رو توضیح بدم.

"من فکر میکردم میتونم تحمل کنم. فکر میکردم میتونم انتقامم رو بگیرم و عین خیالم هم نباشه. اما وقتی آنتونیا رو دیدم. وقتی دیدم چطور دنبال مادرش جیغ و داد میکرد فهمیدم هر چقدر هم که لوسیا بهم

بدی کرده باشه نمیتونم بذارم بمیره و دخترش رو تو این دنیا تنها بذاره. من نمیتونستم با این حس گناه زندگی کنم. برای همین از انتقامم گذشتم."

تو چشماش خوی وحشی ای رو میبینم که سلول های بدنم رو به لرزه میندازه. مردمک چشماش بیقرار و مجنون وار روی چشمام میچرخه. آتش خشمش داره لحظه به لحظه شعله ور تر میشه.

"پس تکلیف انتقام من چی میشه؟"

سنگی که تو گومه کم کم داره راه تنفسم رو میبنده. لال میشم و بهش خیره میمونم چون جوابی ندارم بهش بدم. با خشم و دندونایی کلید شده جمله هاشو تو صورتم پرتاب میکنه:

"به این فکر نکرده بودی نه؟"

تمام رگ های پیشونیش و گردنش از شدت عصبانیت برجسته شدند و نبض میزنن. کارلو درشت ترین مردیه که من تو عمرم دیدم اما تو این لحظه حس میکنم از شدت خشم چند برابر سایز واقعیش شده و انگار که من در برابرش مثل یه سنگ کوچیک پای دامنه ی یه

کوه بزرگم. زبونم از شدت احساسات مختلف بند اومده و اونم وقتی میبینه جوایی ندارم تو یه لحظه گر میگیره و کریستال مربعی شکل رو از روی کانتر برمیداره و به طرف قفسه ی مشروب ها پرتاب میکنه. لیوان با شتاب پرواز میکنه و به وسط قفسه برخورد میکنه. همزمان با صدای شکسته شدن شیشه های مشروب کارلو با دو قدم بلند به پشت کانتر میره و در حالی که داره بقیه ی بطری ها رو برمیداره و به زمین میکوبه فریاد میزنه:

"به شرف و آبروی من چی؟ به غرور من چی؟ به اینا فکر کردی؟"

انگار خورد کردن تک تک بطری ها کمی آرومش میکنه که با صدای اروم تری نفس نفس میزنه:

"معلومه که فکر نکردی." و بعد در حالی که داره تو اتاق قدم رو میکنه موهاش رو با هر دو دست چنگ میزنه و با ناباوری میگه:

"تو چیکار کردی امیلی؟"

این سوالیه که چند ساعته دارم از خودم میپرسم. من با زندگیم با عشقم چیکار کردم؟ تنها جوایی که به ذهنم میرسه اینه که چاره ای نداشتم. نه به خاطر اینکه اگر لوسیا زیر اون تونل دفن میشد، آرامش زندگی منو و سلامت عقلیم رو برای همیشه به زیر خاک میبرد، بلکه چون زندگی نرمال یه بچه ی بیگناه به هم میریخت. من درد یتیم شدن رو کشیدم و چنین بار سنگینی رو حتی برای بچه ی خطرناک ترین دشمنم هم نمیخوام. من مجبور بودم این تصمیم رو بگیرم. و حالا باید با عواقبش زندگی کنم.

کارلو هر لحظه سرعت قدم زدنش رو بیشتر میکنه و بالاخره بعد از چند دقیقه با صدای بلندی ماکسیم رو صدا میزنه. ماکسیم که حالا دیگه هیچ سرخوشی ای تو صورتش نیست بلکه مثل یه پلنگ آماده ی حمله، تمام بدنش مقبض و صورتش مثل سنگه. بدون اینکه نیم نگاهی به طرف من بندازه خطاب به کارلو میگه:

"دو نفر از مردامون که نگهبانی کلبه رو میدادند کشته شدند. جت اختصاصی تونی هم یکساعت پیش رم رو به مقصد شیکاگو ترک کرده."

این خبر باعث میشه چشمام سیاهی بره. چرا به این فکر نکردم که پایان اون مسیر میبایست حتما توسط افراد کارلو محافظت بشه. حالا علاوه بر اینکه خیانت کردم دو نفر از افراد کارلو رو هم به کشتن دادم.

ماکسیم نفس عمیقی میکشه و خطاب به کارلو که با فک قفل شده داره نگاهش میکنه ادامه میده:

"اونا فرار کردند کارلو."

کارلو سرش رو میندازه پایین و چشماشو محکم روی هم فشار میده. میبینم که دستاشو جوری مشت کرده که سرپنجه هاش سفید شدند. تو همون حال میپرسه:

"هیچ اسمی از امیلی نیست؟"

"فعلا نه."

سرش رو بلند میکنه و چند قدم دیگه تو اتاق راه میره. من مثل درختی که ریشه های عمیقی تو خاک داره سر جام خشک شدم و هیچ ایده ای ندارم که باید چه غلطی بکنم. بالاخره کارلو می ایسته و به من نگاه میکنه. همون نگاهی که وحشت دیدنش رو دارم. نگاه مردی که غرورش شکسته. تو یک لحظه آتشی گرم

چشمش رو روشن میکنه، آتش محبتی آشنا که گرما بخشه و برای فقط یک لحظه به من نویدی امید بخش میده اما این امید همراه با زبانه کشیدن اون آتیش میسوزه و خاکستر میشه و در لحظه ی بعد من دوباره بعد از سال ها اون نگاه بدوی رو تو چشمش میبینم که ۵ سال پیش بعد از اینکه سگش منو زمین زد تو اون دو تا حفره ی پر گناه دیدم. نگاهی خالی از هر عاطفه و احساسی. نگاهی که هشدار روزهای سخت رو میده. بدون اینکه چشمش رو از من بگیره خطاب به ماکسیم دستور میده:

"با براندو و لورنزو برو سراغ جاناتان. یه کتک مفصل بهش بزنی و بعد هم اعدامش کنید. میخوام فردا صبح همراه خبر مرگش این خبر بین همه پخش بشه که اون بوده که به ما خیانت کرده و تونی رو فراری داده."

هیچ ایده ای ندارم که جاناتان کیه اما میدونم گناهی تو این قضیه نداره. همه ی ریشه ها از زمین درمیان و من با صدای ناله ای که از دهنم فرار میکنه به طرف کارلو میدوم. به بازوش چنگ میندازم و مینالم:

"نه کارلو. نباید یه آدم بی گناه دیگه به خاطر کاری که من کردم کشته بشه."

خم میشه تو صورتم و با صدای آروم غرش میکنه:

"این تصمیم تو بود امیلی. تو میخواستی آنتونیا بدون پدر و مادر بزرگ نشه؟ حالا باید با این حمام خون که تازه شروع شده کنار بیای."

قبل از اینکه تلاش دیگه ای بکنم دستش رو از بازوم درمیاره و همراه ماکسیم از اتاق خارج میشه.

آسمون با یه خط نارنجی به دو بخش روشن و تاریک شکسته شده. شب تموم شده بدون اینکه من یه لحظه چشمامو روی هم بذارم. صدای ناله ی ضعیفی میاد و من رو از عالم هپروت به زمین میکشونه. تکیه ام رو از درب شیشه ای تراس میگیرم و به طرف گهواره ی گابریل میرم. پسر یکساله ام، معصوم و بیگناه روی ملافه های آبی رنگ خوابیده. دست و پاهاش هر کدوم به یک جهت درازه و زیر لب با چشم های بسته غر میزنه. خم میشم و سینه اش رو آروم نوازش میکنم

و زیر لب لالایی میخونم تا هر کابوسی که جرات کرده خواب قشنگش رو به هم بریزه ازش دور بشه. مثل همیشه حرکتت اثر میکنه و پسرم آرام میشه. خودش هیچ ایده ای نداره اما تنها کسیه که تو این لحظه تو این خونه در آرامش کامله.

وقتی مطمئن میشم خوابش عمیق شده تصمیم میگیرم یه دوش آب گرم بگیرم بلکه کمی از تلاطمی که توی دلمه کم بشه. اما به محض اینکه پام رو از اتاق گابریل بیرون میدارم متوجه غیرعادی بودن وضعیت میشم. نزدیک به ده تا مرد تا خرخره مسلح پشت در و توی راهرو در حال نگهبانی دادن هستند و بینشون جرجیو و لورنزو هم دیده میشن. جرجیو مثل بقیه سربازها جلیقه ی ضد گلوله روی پیرهنش پوشیده و چشماش بر خلاف یک شب بیداری کاملاً هوشیاره و این نگرانی و اضطرابم رو بیشتر میکنه که چه اتفاقی داره میفته. چشمش که بهم میفته با دو قدم بلند خودش رو بهم میرسونه و بازوم رو آهسته میگیره.

"بذار تا افاق همراهیت کنم."

بدون اینکه راه بیفتم دستم رو کنار میکشم و میپرسم:

"چه اتفاقی افتاده جرجیو؟ این همه نیروی مسلح چرا تو خونه میچرخند؟"

از گوشه ی چشم پوزخند لورنزو رو میبینم و اخمام تو هم میره. اما لحن جرجیو موقع جواب دادن مثل همیشه و خالی از هر طعنه ایه:

"هیچ اتفاقی نیفتاده. اینا همه به خاطر احتیاط بیشتره."

نمیپرسم احتیاط بیشتر برای چی، چون خودم کاملا میدونم همه ی اینها نتیجه ی تصمیمیه که من گرفتم. نفس عمیقی میکشم و میپرسم:

"کارلو کجاست؟"

کمی مکث میکنه و بالاخره جواب میده:

"تو کتابخونه است."

میخوام بلافاصله راه بیفتم که جلوم می ایسته و میگه:

"امیلی الان اصلا وقت خوبی نیست."

صداش انقدر آرومه که فقط من میتونم بشنوم. ظاهرا بقیه ی سربازهای کارلو از کاری که کردم بیخبر

هستند. سرم رو بالا میگیرم، شونه ام رو عقب میدم و نگاه سردی بهش میندازم. شاید جرجیو بدون اینکه خودش بدون و انتخاب کنه بهترین دوست من باشه، اما این دلیل نمیشه که بخواد مقابل تصمیمات من بایسته. من اون دختری تجربه نیستم که زمانی اون زندانبانش بود، من همسر کاپوی تشکیلات مافیایی برونی هستم و کارلو تو این سال ها این پیام رو واضح و مستقیم به همه ی افرادش رسونده که دستورات من به اندازه ی خودش مهم و قابل اجرا هستند. جرجیو چیزی که توی سرمه تو چشمام میخونه که نفسش رو با آه بیرون میده، یه نگاه به لورنزو میندازه و بعد از سر راهم کنار میره اما ترکم نمیکنه.

"بیا بریم. همراهیت میکنم."

میخوام اعتراضی بکنم که اینبار با لحنی قاطع میگه:

"دستور دن کارلوئه. به هیچ وجه نباید تنها باشی."

حرفش صدام رو مییره، چون میدونم کارلو بدون دلیل چنین چیزی نمیگه. دو سه متر مونده به کتابخونه صدای موزیک بلند و راکی رو میشنوم. موزیک به گوشم آشناست چون کارلو عادت داره موقع ورزش و

قبل از مسابقات بوکسی که گاهی توش شرکت میکنه این موزیک رو گوش کنه. شنیدنش تو این وقت صبح فقط یه معنی داره. اون داره خودش رو برای مبارزه آماده میکنه. جرجیو پشت در می ایسته و داخل نمیاد. کارلو پشت به من جلوی پنجره ایستاده و به محوطه ای که الان دیگه کاملا روشن شده نگاه میکنه. به جای غلاف چرمی زیرشونه ای همیشگی که جای یک تفنگ دستی داشت غلاف دیگه ای پوشیده که یه اسلحه ی دیگه هم زیر شونه ی دیگه جا داده. پاهاش رو از هم فاصله داده و با دستایی که جلوی سینه اش قفله، مثل عقابی هوشیار میمونه که بر فراز قله ای، کوهستان رو زیر نظر داره. یار همیشگیش ماکسیم اما روی کاناپه ی چرمی ۳ نفره نشسته و با اخمایی در هم به گوشی تو دستش نگاه میکنه. ورود من باعث میشه سر از گوشیش دربیاره و با نگاهی خنثی براندازم کنه.

منطقم میگه باید الان ازم متنفر باشه اما واقعا چیزی تو چشمای مشکیش نمیبینم. اون مثل همیشه است و ماکسیم همیشگی حتی موقع خنده و شوخی یه جانی خطرناکه که خطر تو چشماش نوشته شده. با دیدنم دست دراز میکنه و سیستم صوتی رو با کنترل خاموش

میکنه. نگاهم رو به کارلوی میدم که حالا با حاکم شدن سکوت برمبگرده تا دلپش رو بفهمه و با دیدن من فکش سفت میشه. دوباره به ماکسیم نگاه میکنم و مودبانه میگم:

"میشه خواهش کنم چند دقیقه ما رو تنها بذاری؟"

ماکسیم با آرامش کامل از جا بلند میشه. در حال رفتن به سمت درب ورودیه که صدای پر از طعنه ی کارلو میاد:

"فکر میکردم تو فقط از من دستور میگیری."

ماکسیم بدون اینکه برگرده و یا حتی متوقف بشه، با تیکه ی مخصوص به خودش جواب میده:

"دو روز دیگه که دوباره تو دل و قلوبه اش فرو بری، خایه های منو به خاطر سرپیچی از همسر عزیزت میبری. من هنوز به تخمام نیاز دارم رئیس."

کارلو فقط پوزخندی میزنه و رفتنش رو تماشا میکنه. وقتی ماکسیم در رو پشت سرش میننده نگاه پر از طعنه اش رو به من میده و با دستایی که دوباره روی سینه گره زده میپرسه:

"چی میخوای؟"

اگر روز اولی بود که به این خونه اومده بودم این لحن سرکش و بی ادبانه اش خیلی بهم برمیخورد، اما الان میدونم که من دن کارلوی وحشی رو بیدار کردم و خودم هم باید دوباره کارلوی مهربون رو از عمق این کالبد بیرون بکشم. قلبم ضریان میگیره اما با نهایت آرامشی که میتونم داشته باشم جواب میدم:

"بیا حرف بزنیم."

به طرف کاناپه ی چرمی میره، میشینه و قوزک پای راست رو روی زانوی چپش میذاره و با صدای سرد و بیگانه میگه:

"به اون مغز کوچیک و غیرقابل اعتمادات نرسید که شاید الان نخوام صورتت رو ببینم و یا صدات رو بشنوم؟"

از بی رحمی کلماتش اینبار حقیقتا دستام هم میلرزه. با فاصله کنارش میشینم و بغضم رو قورت میدم. صدام زمزمه ی ضعیفیه:

"نه نرسید. اما اگر نخوای صدام رو بشنوی و یا صورتم رو ببینی از اینجا میرم."

گوشه ی لبش رو میجوئه و نگاه برزخیش رو به چشمام میدوزه. با ترسی که از جوابش دارم میپرسم:

"برم؟"

نفسش رو پر حرص بیرون میده، هر دو دستش رو روی صورتش میکشه و فحشی میده:

"گه توش." و بعد هر دو دستش رو بالا میره و مثل شونه تو موهای مشکی و خوش حالتش میکشه. موهایی که الان آرزومه میتونستم بین انگشتم حسشون کنم. سکوتش رو که میبینم جرات میگیرم و شروع به حرف زدن میکنم:

"آنتونیا نمیتونست دست از صحبت کردن در مورد پونی کوچیکی که پدرش میخواست براش بخره برداره. دائم در مورد این صحبت میکرد که مطمئنه پدرش پیداشون میکنه و برنده ی بازی میشه چون پدر اون قدرتمندترین مرد روی کره ی زمینه."

کارلو نگاهش رو به جلوئه اما مشخصه داره به حرفام گوش میکنه. ادامه میدم:

"من موقع رسیدن تونی تو حیاط بودم. چند متر اونورتر پشت شمشادها."

سرش یه ضرب میچرخه و نگاه پر حرصش مثل چسب دهنم رو میبندد.

"بهت گفته بودم باید تو خونه بمونی."

سرم رو بالا و پایین میکنم:

"درسته ولی دلم طاقت نیورد. میخواستم با چشمای خودم ببینم که آنتونیا سالم از این ماجرا بیرون میره."

پوزخند میزنه: "حرف و قول من ارزشی برات نداشت نه؟"

نفس عمیقی میکشم و جواب میدم:

"نه کارلو موضوع این نیست. من به اندازه ی جونم بهت اعتماد دارم. اما از وقتی گابریل به دنیا اومده، از وقتی هورمون های مادری تو وجودم فعال شدند من آدم دیگه ای شدم. من میدونستم که تو به قولی که

دادی عمل میکنی اما حس مادرانه ام، حسی که نه تنها نسبت به گابریل بلکه به هر بچه ی دیگه ای دارم منو ناخودآگاه به اونجا کشوند. وقتی دیدم چطور فابیانو اونو از آغوش تونی بیرون کشید و علی رغم جیغ و دادش به طرف ماشین برد..."

انرژی خطرناکی که از وجودش ساطع میشه نمیداره حرفم رو ادامه بدم چون میفهمم نه تنها خودم رو توجیه نمیکنم بلکه انگار دارم کار رو بدتر میکنم. بدن بزرگش رو حرکت میده و کاملاً به طرفم میچرخه. نه تو رفتارش، نه تو نگاهش و نه تو حرکاتش هیچ نشانی از همسر باملاحظه ای که جونش رو برام میداد نیست. این دن کارلو، رئیس مافیاست که داره با من حرف میزنه نه کارلوی که عاشق منه.

"پس تو غربتی بازی یه بچه رو دیدی و تصمیم گرفتی یه خنجر برداری و تا دسته تو پشت همسرت فرو کنی نه؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و میخوام حرفی بزنم که انگشت اشاره اش رو میاره بالا و با تهدید میگه:

"هیش. تو حرفم نپر!"

با اینکه با تمام وجودم مطمئنم کارلو هرگز هیچ آسیب فیزیکی به من نمیزنه با اینحال لحن خطرناکش تو قلبم میشینه و بند بند وجودم رو میلرزونه. دستش رو پایین میاره و ادامه میده:

"از همون روز اول دلیل اصلی ای که باعث شد من به تو جذب بشم زیبایی و لوندیت نبود، بلکه قوی بودنت بود. اینکه هیچ چیز و هیچ کس نمیتونست تو رو از پا دربیاره. اینکه هیچ چیز نمیتونست روحیه ی قوی و شخصیت محکم تو رو بشکنه. اینکه تو هر شرایطی میتونستم بهت اعتماد کنم. اما ظاهرا اشتباه می کردم."

لحنش هیچ جای شکی باقی نمیذاره که جداً از من ناامید شده. تو یه لحظه مثل کشتی بزرگی که به گل میشینه و به اعماق آب فرو میره، قلبم تو دنیایی از غم غرق میشه. غمی عمیق و نفس گیر که تا به حال نمیدونستم میتونه وجود داشته باشه. اشک تا پشت پلکم بالا میاد اما من پشون میزنم و با صدای خفه زمزمه میکنم:

"من فقط میخواستم به یه بچه کمک کنم."

با صدایی عصبی روی سرم آتیش میباره:

"کمک کردن یا نکردن به اون بچه تو حوزه ی اختیارات تو نبود. تو هیچ حقی نداشتی تو تصمیمات من دخالت کنی. حق نداشتی فکر کنی این قدرت رو داری که من رو، کاپوی این تشکیلات کوفتی رو به چالش بکشی. من به تو زیاد رو دادم اما فکر میکردم میدونی حدت کجاست. فکر میکردم میدونی هیچ وقت نمیتونی پات رو از گلیمت درازتر کنی و تو بیزینس های قانونی یا غیر قانونی من مداخله کنی. فکر میکردم میدونی من قانون نانوشته ام. پس اگر من صلاح میدونم یه بچه باید یتیم بشه، به درک، باید یتیم بشه."

ریه هام از بیرحمیش جمع شده و نفس کشیدن برام سخت.

"اون فقط یه بچه است."

"تو به بچه ی مردی که تو رو مثل گوشت جلوی گرگ ها انداخت فکر کردی و به بچه ی خودت نه؟"

گیج میشم. "منظورت چیه؟"

نفس عمیقی میکشه و چشماش رو با حرص روی هم فشار میده. وقتی دوباره نگاهم میکنه، خشم نگاهش میخکوبم میکنه.

"یه چمدون ببند. باید یه مدت از اینجا بری."

ریه هام از هوا خالی میشن و قلبم یه لحظه می ایسته. با دهن باز نگاهش میکنم که ادامه میده:

"نمیتونم ماکسیم رو باهات بفرستم اما جرجیو همراهِت میکنه."

بدون اراده ام اشکی از چشمم میچکه اما پوزخند صداداری میزنم:

"این بود اون قسم ازدواجت که تو شادی و خوشی کنارم باشی؟ با اولین کاری که بر خلاف میلِت کردم داری منو تبعید میکنی؟"

بی مقدمه دست دراز میکنه، هر دو بازوم رو میگیره و منو با شدت میکشه به سمت خودش. تو صورتم خم میشه و با عصبانیت از لای دندان های کلید شده میگه:

"بین من و تو، این تویی که اون قسم های مقدس رو شکستی. تو قسم خوردی که به من خیانت نمیکنی. یادت رفته؟ یادت رفته قسم خوردی بهای خیانتت رو با جونت میدی؟"

کف دستم رو میکوبم به سینه اش تا ازش فاصله بگیرم. کمی از خودش فاصله ام میده اما کاملاً رهام نمیکنه. داد میزنم:

"من به تو خیانت نکردم. من فقط میخواستم به یه بچه کمک کنم. من ضعیف نیستم بلکه چیزی دارم که تو نداری. یه جو وجدان."

حالا هر دو داریم از خشم نفس نفس میزنیم. دستامو تو چنگش محکم تر فشار میده و غرش میکنه:

"هزار بار بهت گفتم چیزای مزخرفی مثل وجدان و ترحم تو این دنیای کوفتی که تو خودت انتخاب کردی توش بمونی باعث میشه همه به گا بریم، اما مثل اینکه تو اون کله ی پوک تو فرو نمیره. میدونی اگر افراد من بفهمن این تو بودی که تونی رو فراری دادی چه اتفاقی میفته؟ میدونی تا انتقام سربازایی که کشته شدن رو ازت نگیرن دست برنمیدارن. اینا رو میدونی؟"

تقلا میکنم که از دستش رها بشم اما منو میکشه جلوتر و در حالی که صورتمون یه سانت با هم فاصله داره ادامه میده:

"باید تا اینجا پیش میرفتی نه؟ تا جایی که هر چیزی که یه عمر براشون زحمت کشیدم، هر چیزی که برام عزیزه رو به خطر بندازی؟"

لبخند تلخی میزنم و با بغض میگم: "اگر انقدر به خاطر قدرت و آبروت نگرانی منو تحویل سربازات بده کارلو. اگر بهای حفظ قدرت و ثروت مرگ منه، من با کمال میل اینو میپردازم."

تو یک آن انگار که شوک الکتریکی بهش وارد شده دستام رو ول میکنه و میکشه عقب. نه خشمی تو صورتشه و نه کینه ای. فقط ناباوری و تعجب، انگار که همین الان یک اسب تک شاخ دیده. بهش زل میزنم و سعی نمیکنم ناامیدی ای که تو وجودمه پنهان کنم. اشکام رو پاک میکنم و دوباره تاکید میکنم:

"من کاملا جدی هستم. من پای اشتباهی که کردم..."

"خفه شو."

قبل از اینکه حرف از دهنم کامل دربیاد غرش میکنه و به طرفم هجوم میاره. دستای بزرگش رو میذاره روی شونه ام و توی حرکت منو به کاناپه میکوبه و روم خیمه میزنه. لبم رو عمیق و آتشین به لب میگیره و پرشور و خشن میبوسدم. بین بوسه هاش دوباره تاکید میکنه:

"فقط خفه شو امیلی."

دستم رو دور گردنش میندازم و دست دیگه رو زیر بلوزش میبرم و سینه اش رو میمالم و میبوسمش. هر دو رونم رو با زانوهاش از هم فاصله میده و هیکل درشتش رو بین پاهام جا میده. همین طور که لب هاش از بالا شکنجه ام میکنن، از پایین و از روی شلوار پایین تنه اش رو روی کلیتم میماله و آهم رو بالا میبره. یه دستش رو از ساعد کنار سرم ستون میکنه تا وزنش لهنم نکنه و با دست دیگه گونه و موهام رو نوازش میکنه. وقتی انقدر میبوسدم که لب هام درد میگیره سرش رو میکشه و عقب و تو صورتم با خشم نفس نفس میزنه:

"به خاطر قدرت و ثروت من حاضری خودت رو فدا
کنی دختر احمق؟"

صداش پر از ناباوریه. من اما نفسی میگیرم و صادقانه
سرم رو بالا و پایین میکنم:

"به خاطر چیزایی که برات عزیزه."

موهام رو مشت میکنه و بی توجه به ناله ام سرم رو
عقب میبره و نزدیک صورتم با حرص میگه:

"عزیز من تویی دختر نفهم. من هر چیزی که تو این
دنیا دارم رو به خاطر تو میخوام امیلی. به خاطر اینکه
بتونم از تو و پسر مون مراقبت کنم. قدرت؟ ثروت؟
همه رو توی لحظه به خاطر آتیش میزنم."

چنگش رو روی موهام شل میکنه و عمیق میبوسدم و
دوباره تاکید میکنه:

"برای تو من همه رو آتیش میزنم. همه رو."

سینه ام رو مشت میکنه و تو دهنم آه میکشه. یه
لحظه انگار که دوباره برق گرفته باشدش از روی تنم
بلند میشه و بین پاهام زانو میزنه. دکمه ی جینم رو باز
میکنه و جین و شرتم رو یه ضرب پایین میکشه که

باعث میشه باسنم روی چرم همراهش پایین کشیده بشه و تا وقتی که جین رو کامل از پاهام دربیاره پیشروی کنه تا جایی که حالا فقط شونه هام روی چرم روی کاناپه است و بقیه ی بدنم تو هوا معلقه. جین رو بی هدف به سمت دیگه ای پرتاب میکنه، صافم میکنه و دوباره بین پاهام خیمه میزنه، ساعدش رو ستون بدنش میکنه و در حالی که نگاه شعله ورش چشمامو میسوزونه با دست دیگه دکمه ی جینش رو باز میکنه و آلتش رو درمیاره و بدون اینکه براش مهم باشه به اندازه ی کافی خیس هستم یا نه یه ضرب تو واژنم فرو میکنه. آلت آهنیش دیواره های خیسم رو از هم باز میکنه و سرش جایی به دهانه ی رحمم برخورد میکنه.

چشمامو میبندم، لب هام رو تا جایی که ممکنه از هم فاصله میدم و آهی خفه از سرخوشی از بین لب هام خارج میشه. چند ثانیه میگذره و وقتی حرکتش رو حس نمیکنم چشمامو باز میکنم و نگاهش میکنم. حالا این خاکستری های زیبا تو دریایی از محبت عمیقی که بهم داره غرق هستن. دستم رو میذارم روی گونه

اش و نوازشش میکنم. پیشونیش رو تکیه میده به پیشونیم و با صدایی خفه زمزمه میکنه:

"من برای تو میمیرم."

زانوهامو روی باسنش به هم قفل میکنم و نجوا میکنم:

"من هم برای تو میمیرم."

بر خلاف شروع طوفانیش ضربه هاشو آرام شروع میکنه. سرش رو تو گودی گردنم فرو میکنه و در حالی که سعی میکنه بدنم رو از وزن سنگینش محافظت کنه خودش رو تو وجودم جلو و عقب میکنه و آه های عمیقی از ته حلقش بیرون میفرسته. مثل جون پناه بغلش کردم و در حالی که دستام نمیتونن یه دور کامل دور بالاتنه ی درشتش بیچن سعی میکنم باسنم رو با حرکاتش هماهنگ کنم. هر دو هماهنگ با هم بدن هم رو تصرف میکنیم. آلت ماهرش مطابق معمول به تاریک ترین و لذت بخش ترین زوایای وجودم ضربه میزنه و میزنه تا جایی که دورش تنگ میشم تا بیشتر و بیشتر بکشمش داخل خودم. دستام از خطی که ماهیچه های کمرش رو به دو قسمت

تقسیم کرده به پایین سر میخورن و باسن قلبه اش رو از روی جین چنگ میزنم، سرم رو فاصله میدم و به چشماش خیره میشم و در حالی که باسن مشتاقم به اختیار خودش پر سرعت تر بالا و پایین میره اسمش رو ناله میکنم. کف هر دو دستش رو کنار سرم میداره و بالا تنه اش رو کاملا بالا میکشه، خودش رو تا ته میکشه بیرون و ضربه ای چنان محکم بهم میزنه که روی کاناپه عقب میرم و آه بلندی میکشم. اون اما سرعت و عمق ضربه هاش رو زیاد میکنه تا جایی که لرزش ارگاسم تمام بدنم رو میلرزونه و خودش هم تا قطره ی آخر توم خالی میشه و دوباره سرش تو گردنم فرو میره.

چند دقیقه بی حرکت تو بغل هم نفس نفس میزنیم و اونه که بالاخره سکوت رو میشکند:

"نمیتونی گابریل رو با خودت ببری."

با وحشت از حرفی که باور کردنش برام غیرممکنه دست روی شونه اش میدارم و میخوام ازش فاصله بگیرم اما یه سانت هم تکون نمیخوره. هنوز آلتش توی واژنمه و دستش زیر باسنم. با وزن بدنش منو به

خودش قفل کرده و نمیداره رها بشم. از ترس ناله ای
میکنم و دست و پا میزنم و میگم:

"نه، هر جایی برم پسرم با من میاد."

بدون اینکه نگاهم کنه باسنش رو دایره ای تکون میده
و باعث میشه از پس لرزه ی ارگاسم دوباره بلرزم. از
جایی بین شونه و گوشم نجوا میکنه:

"خیلی خطرناکه. تا وقتی نفهمم تونی میخواد چطور
این کارت برنده رو بازی کنه باید از هم جدا بشیم."

دوباره سرم رو تکون میدم و زیر تنش دست و پا میزنم
و مینالم:

"نه کارلو. نه."

سرش میچرخه و بوسه ی خیسی روی لاله ی گوشم
میزنه. بی توجه به گریه ی من ادامه میده:

"اگر تونی به گوش روسا برسونه که تو بودی که
فراریش دادی یه ارتش مخفی شکل میگیره که تو رو
پایین بکشه. تونی میتونه پاشو از این فراتر بذاره و ادعا
کنه تمام این سال ها تو ستون پنجمش تو این
تشکیلات بودی و براش خبر میبردی. هر محموله ای

که لو رفته، هر سریازی که کشته شده پای تو نوشته
 همیشه. اونوقته که یه زنجیره ی خونخواهی بر علیه تو
 تشکیل میشه. هر مردی که کسی رو از دست داده
 میاد سراغت و من دیگه حتی نمیدونم باید به کی
 اعتماد کنم و به کی نه، چون تنها کاری که تو مافیا از
 دست من ساخته نیست اینه که جلوی کشته شدن
 کسی که تو ذهن افرادم یه خائنه رو بگیرم. تو میشی یه
 هدف متحرک. کسی که هر گناه نوشته و نانوشته ای
 تو پرونده ات ثبت میشه."

بدنم با حرفاش یخ میزنه و از تقلا میفته. بوسه هاش
 رو به پیشونیم میرسونه و ادامه میده:

"برانندو، ماکسیم، لورنزو و جرجیو تنها کسانی هستن
 که میتونم با تمام وجود بهشون اعتماد کنم امیلی. ما
 ۵ نفر برای محافظت از تو کافی نیستیم. برای اینه که
 مجبورم تو رو از خودم دور کنم."

به شونه اش چنگ میندازم:

"چرا با من نمیای؟ بیا همگی بریم."

نفس عمیقی میکشه و تو صورتم رها میکنه. میشینه و در حالی که داره آلتش رو تو شلوارش برمیگردونه با صدایی که دوباره سرد شده جواب میده:

"تنها چیزی که ما رو زنده میداره صندلی قدرتی که من بهش تکیه زدم. قبلا هم بهت گفتم، این زندگی ای نیست که من بتونم به روزی پشتم رو بهش بکنم و راه خودم رو برم. یه شیر بدون قلمرو هیچ شانسی برای بقا نداره. تنها کسی که میتونه هر سه مون رو زنده نگه داره من هستم. باید بهم اعتماد کنی."

اشک تازه ای که از گونه ام چکیده رو پاک میکنم، نیم خیز میشم و میپرسم:

"چرا نمیتونم گابریل رو ببرم؟"

"وقتی تونی دهنش رو باز کنه همه ی نورافکن ها روی تو میفته. اگر بین مردم بپیچه که یه شبه غیب شدی، ممکنه این شائبه تو ذهنشون ایجاد بشه که من تو رو سر به نیست کردم و شاید دنبال نیان. اما اگر گابریل رو هم ببری میفهمن که مخفیت کردم که اونوقته که تا پیدات نکنند دست بردار نیستند. علاوه بر تو گابریل

هم به خطر میفته چون هیچ کس به غیر از تو تو این دنیا به بچه های کوچیک اهمیت نمیده."

دستم رو با ناباوری جلوی دهنم میگیرم و از تصور اینکه یه تار مو از سر بچه ام کم بشه بغضم میترکه. کارلو هنوز نگاهم نمیکنه. هر دو سمت شقیقه اش رو با انگشت شست و اشاره میماله و میگه:

"نمیتونم ماکسیم رو باهات بفرستم چون اونم شک برانگیزه. اما با جرجیو میری."

با قلبی که سنگین شده و به زور میتپه سوال مهم رو میپرسم:

"تا کی؟"

سرش رو به چپ و راست تکون میده:

"تا وقتی که این مساله رو حل کنم."

چند لحظه ی دیگه بدون اینکه نگاهم کنه کنارم میشینه و بعد و بدون اینکه چیزی بگه و از اتاق بیرون میره.

نور خورشید از پشت پلک های بسته چشمامو میزنه. با اینکه میدونم جسمم روی زمینه اما حس شناور بودن دارم. انگار بی مکان و بی زمانم. هیچ ایده ای ندارم که کجا هستم و یا کجا دارم میرم. فقط تو فضا شناورم و از این بی وزنی حسی بی نهایت خوشایند دارم. صدای گریه ی کودکانه ای اما من رو از اعماق بی وزنی پایین میکشونه. با گذشت هر ثانیه ناله های کودکانه بلند تر میشه و من بیشتر وزن میگیرم و پایین میام. ناگهان صدای آشنایی منو به اسمی که چند هفته است باهاش عجین شدم صدا میزنه:

"مامی!"

و همین لحظه انگار که از قله ی یه کوه سقوط میکنم و به پایین میفتم. تمام بدنم از روی صندلی ای که روش نشسته بودم به جلو پرتاب میشه و از خواب بیدار میشم و با هراس چشمام رو باز میکنم و به دنبال پسر میگردم:

"گابریل!"

با دیدن جرجیو که با چشمامی نگران روی صندلی کنارم نشسته اما، حالا علاوه بر جسمم مغزم هم به زمان

حال پرتاب میشه و میفهمم دوباره دچار وهم شدم. خیالاتی که تو خواب و بیداری دست از سرم برنمیدارند و همه شون هم یه وجهه ی مشخص دارند و اونم گابریله. باز هم این واقعیت توی سرم کوبیده میشه که پسریکساله ام رو یکماهه که ندیدم. ۳۰ روز تمامه که صداشو نشنیدم. حسش نکردم، لمسش نکردم. خدایا مگه میشه آدم دلتنگ یه بو بشه چون دارم برای بویدن پسریم میمیرم. نگاهی به جرجیو میندازم و بعد به سایبونی که روی سرم سایه انداخته و مطمئنم وقتی به حیاط اومدم اینجا نبود. بدون اینکه پسرسم توضیح میده:

"آفتاب تندی بود و من هم نمیخواستم همین چُس مثقال خوابی که به زور تو شبانه روز داری رو به هم بریزم و بیدارت کنم."

به فواره ای که با مجسمه ی الهه ی یونانی وسطش تزیین شده زل میزنم و چیزی نمیگم. هنوز دارم تو رویای گابریل دست و پا میزنم. نگاهی به درختای سرسبز و بوته های پر گل میندازم و خودم و کارلو رو میبینم که گوشه گوشه ی این حیاط هم رو بوسیدیم و با هم عشق بازی کردیم. این خونه ایه که روز

ازدواجمون به من هدیه کرد و همیشه پناهگاه امنی برای عشقمون بود. عشقی که نمیدونم چیزی ازش توی دلش مونده یا نه. یکماهه که نه دیدمش و نه صداشو شنیدم. نه برای بدرقه ام اومد و نه حتی یکبار خواسته تلفنی باهام حرف بزنه. آفتاب یونان گرمه اما من استخونام یخ زده. خودم اینجام اما انگار تک تک سلول های بدنم دارن به طرف ایتالیا پرواز میکنند. همونقدر که دلم میخواد گابریل الان تو بغلم باشه میخوام خودم رو دوباره تو آغوش کارلو حس کنم. قدرت دستای پر زورش که استخونام رو به طرز خوش آیندی به درد میاورد حس کنم. دارم از دلتنگی میمیرم. دارم از دلتنگی کارلو و گابریل میمیرم و هیچ کاری از دستم برنمیاد. بعد از حدود ۵ سال دوباره به روز اول برگشتم. حبس شده و تنها بدون خانواده و دوستی. اون زمان من به امید کارلو زنده موندم. عشق به اون به من انگیزه ی جنگیدن و ادامه دادن میداد. اما حالا اینجا، این خونه، این دیوارها، این گل ها و این آبنمای زیبا، همه نشان از عشقی دارند که من با دستای خودم به باد دادم و نمیدونم میتونم امیدی به برگشتش داشته باشم یا نه. آیا کارلو منو میبخشه؟ آیا همه چیز مثل روز اول میشه؟

دست جرجیو که روی شونه ام میشینه از اعماق افکارم بیرون میام و با گیجی بهش زل میزنم. آید رو میگیره جلوم و میگه :

"یه ویدیوی جدید از گابریله."

مثل قحطی زده ای که میترسه غذاش رو ازش بدزدند آید رو از دستش میقایم و به طرف خونه میدوئم. پله ها رو دو تا یکی بالا میرم و به دستشویی اتاقم پناه میبرم و دکمه ی پلی رو میزنم. از پشت پرده ی اشک حسرت گابریل رو میبینم که با دیابلو، سگ کوچیک سفید و پشمالویی که برای تولدش بهش هدیه دادم، مشغول بازیه. با اون پوشک سفید قلنبه ای که به باسنش مدام از جاش بلند میشه و منتظر میمونه تا دیابلوی هیجان زده که با دم چرخون دورش میگرده دوباره بزنتش زمین و قهقهه بزنه. همین لحظه درب اتاقش باز میشه و ویدیو قطع میشه. بغضم میترکه و همونجا کف زمین ولو میشم و در حالی که دارم هق هق میکنم دوباره ویدیو رو پلی میکنم و رو دور تکرار میذارمش تا پشت سر هم پلی بشه. به قهقهه های پسرم گوش میدم و زار میزنم تا جایی که جرجیو بدون در زدن میاد داخل حمام و آید رو خاموش میکنه.

دستم رو میگیره و بلندم میکنه و با لحنی گرم لب
میزنه:

"بیا بریم بیرون."

مخالفتی نمیکنم و همراهش میرم و روی کاناپه ی
دورتر از تخت میشینم. یه مدت طولانی کنارم می
ایسته و باهام سکوت میکنه. نمیدونم خودش میدونه
که چقدر برام ارزش داره یا نه. حتی از جیل هم بیشتر
چون من و جیل تا جایی که یادمه فقط روزهای خوب
با هم داشتیم، اما جرجیو کسیه که باهاش غم انگیز
ترین روزهامو سپری کردم و همین هم ارزشش رو
چندین برابر میکنه. بالاخره انقدری زمان میگذره که به
خودم میام و با صدایی محکم تر میگم:

"معذرت میخوام اگر تو رو هم ناراحت میکنم."

نصف باسنش رو میندازه روی دستی کاناپه و میگه:

"تو منو ناراحت نمیکنی. خودت رو ناراحت میکنی. نه
درست و حسابی غذا میخوری، نه به اندازه ی کافی
میخوابی و نه حتی هوس هوس از این اتاق بیرون
میای. تو آینه به خودت نگاه کردی؟"

نه نگاه نکردم. چه اهمیتی داره چه شکلی ام وقتی کارلو کنارم نیست که زیباییم رو تحسین کنه.

"من حالم خوبه."

"نه خوب نیستی. رنگت پریده و داری وزن کم میکنی. میدونی اگر همین امروز دن کارلو تو رو ببینه یه گوله حروم من میکنه؟"

پوزخند میزنم. "نگران نباش. اون اگرم اینجا باشه حتی سرش رو برنمیگردونه تا مبادا نگاهش به من بیفته. اون اهمیتی به من نمیده."

با هشدار و تمسخری که تو صدایشه جواب میده:

"اوه نه امیلی. بهت تضمین میدم که خیلی بیشتر از چیزی که تو فکر میکنی بهت اهمیت میده."

حالا که خونسردی حرص درآرش بهش برگشته خودش رو از روی کاناپه میکنه و میگه:

"یه ساعت فرصت داری که دوش بگیری و تیپ بزنی."

ابروم بالا میپره. "به چه مناسبت؟"

"به چند مناسبت. مهم ترینش اینه که از بوی گندت داره خفه میشم." اخمام میره تو هم و بدون توجه به اینکه همین امروز صبح دوش گرفتم نامحسوس خودم رو بو میکنم و از لبخند پلیدی که گوشه ی لبش میشینه میفهمم دستم انداخته بوده. چشم غره که بهش میرم لبخندش رو میخوره و با جدیت ادامه میده:

"و دوم اینکه چه بخوای و چه نخوای امشب برای شام میریم بیرون."
 "من گرسنه نیستم."

"اما من هستم و از اونجا که خدا موقع خلق من و تو یادش رفته گزینه ی آشپزی رو فعال کنه و ما هم به دلایل امنیتی نمیتونیم آشپز استخدام کنیم و غذای جایی که سفارش تلفنی قبول میکنه افتتاحه، من رسماً در آستانه ی هلاکتم. تو هم که ظاهراً با فتو سنترزنده ای."

میخوام دوباره حرفی بزنم که اینبار با لحنی که خیلی ازش بعیده خواهش میکنه:

"خواهش میکنم امیلی. به خاطر روزهای قدیم."

دستام رو تو هوا دراز میکنم و در حالی که دارم به طرف حمام میرم غر میزنم:

"خدایا، خدایا، خیلی خوب انقدر فک نزن سرم رفت. بگو میخوای بری بیرون، یه دختر خوشگل پیدا کنی و یک کم بلاسی، چون تا جایی که من دیدم حتی غذاهای دست خورده ی من هم نمیره تو سطل آشغال چون تو همه چی رو میخوری."

وقتی به رستوران میرسیم هوا هنوز کاملا تاریک نشده و از منظره ی تراس بامزه و خودمونی میشه دریا رو در فاصله ی دور دید که در حال محو شدن در تاریکیه. باد شرعی اما خنک راه خودش رو از روی آب ها میگیره و روی موهای بازم میشینه. من عاشق این جزیره ی کوچیک هستم. جزیره ای که تو اون، کارلو منو به همسری خودش درآورد. تو کل جزیره هیچ نشانی از برج های سر به فلک کشیده و یا ترافیک سنگین نیست. فقط خونه های قدیمی که ماهرانه بازسازی شدند و با رنگ های شادی که به نماشون

زدند روح سرزندگی به شهر میدان و رستوران هایی که بی نهایت تمیز هستند اما روح قدیمی بودنشون رو حفظ کردند. همین رستوران که بالای صخره ای مشرف به دریاست، سقفی نسبتا کوتاه و گلی داره که با رنگ سفید پوشونده شده و گلدون های گلی که از در و دیوار آویزون شدند. من و جرجیو پشت میز چوبی دایره ای شکل جمع و جوری، روی صندلی های چوبی میشینیم و غدامون رو سفارش میدیم. جرجیوی بیچاره که تو این ۵ سال، رشد تصاعدی تو عضله هاش داشته به سختی میتونه خودش رو روی صندلی جا بده. رستوران نسبتا خلوته و سکوت دلنشینی داره. همین طور که نگاهم به دریاست میگم:

"فکر میکنی کارلویه روزی منو ببخشه؟"

و به جرجیو نگاه میکنم. با همون صورت بیخیالش میپرسه:

"از کاری که کردی پشیمونی؟"

فقط سرم رو به چپ و راست تکون میدم. گوشه ی لبش رو میجوئه و چیزی نمیگه. کمی این پا و اون پا

میکنم و بالاخره سوالی که یکماهه ذهنم رو درگیر کرده
میپرسم:

"تو هم از من متنفر شدی جرجیو؟"

و در انتظار پاسخش ضربان قلبم شدید میشه. پوزخند
تمسخر آمیزی میزنه و ابروش بالا میره.

"تو جلوی سریازام به من میگی بهترین دوستتم، منو
مجبور میکنی با گابریل بشینم و ساعت ها انیمیشن
تماشا کنم، معلومه که ازت متنفرم."

از لحن بامزه و پر از حرصش خنده ام میگیره و برای
اولین بار تو این یکماه لبخندی واقعی میزنم که باعث
میشه دوباره چشماش مهربون بشه. پیشخدمت که
موهیتو هامون رو میاره یه جرعه مینوشه و در حالی
که یکی از پاهای بلندش رو کنار میز دراز میکنه تا
راحت تر بشینه میپرسه:

"این دیگه از کجا در اومد؟"

شونه ای بالا میندازم. "تو به همراه لورنزو، ماکسیم و
برانندو تنها کسایی هستی که میدونید من چیکار کردم.
به غیر از تو که مجبوری منو همراهی کنی هیچ کدوم

منو حتی بدرقه هم نکردند. حتی براندو. "یه جرعه از نوشیدنی میخورم تا گلوم رو تر کنم و ادامه میدم: "هر چی باشه من باعث کشته شدن ۳ نفر از افراد شما شدم."

گوشه ی لبش میره بالا و چشماش باریک میشن. "اول از همه اون سه نفری که تو به کشتن دادی سه تا قدیس بی گناه نبودند. سه تا جانی آدم کش مثل ماها بودند که با مرگشون چیزی از این دنیا کم نمیشه. دوماً، به من بگو امیلی، تو این ۵ سال که با ما زندگی میکنی چند بار با ماکسیم و لورنزو هم کلام شدی؟"

سوالش منو واقعا به فکر فرو میبره و نکته ای که میخواد بهم برسونه رو دریافت میکنم. من هر روز این مردها رو میبینم ولی واقعا هیچ رابطه ی خاصی باهاشون ندارم. بهشون اطمینان دارم که ازم محافظت میکنن اما این رابطه به همین جا ختم میشه. وقتی اثر حرفش رو تو صورتم میبینم ادامه میده:

"و براندو. اون درست همون روزی که فهمید چه اتفاقی افتاده سوار جت شد و به شیکاگو رفت تا با نوح یه نقشه ی دیگه برای کشتن تونی بکشه. اگر تونی قبل

از اینکه حرفی در مورد تو بزنه بمیره تمام این مسئله حل میشه. قبل از اینکه بره فقط یه جمله گفت و اونم این بود که اشتباه از خود دن کارلو بود که تو رو قاطی این ماجرا کرد و به این اهمیت نداد که تو یه مادر تازه کار هستی و این قضیه چه تاثیر وحشتناکی روی روح و روانت میذاره."

چشمام از تعجب گشاد میشن. براندو نه تنها منو قضاوت نکرده بلکه ازم دفاع هم کرده. جرجیو با حرص ادامه میده:

"من هم که دارم کون خودم رو پاره میکنم تا تو از این مود حال به هم زن دربیای. دیگه کی میمونه که از تو متنفر باشه؟"

قلبم کمی آروم میشه اما بی اختیار لبخند تلخی میزنم و جواب میدم:

"فقط کارلو میمونه که ظاهرا دیگه نمیتونه حتی بهم نگاه کنه."

سرش رو بالا و پایین میکنه و در حالی که داره یه جرعه ی دیگه از نوشیدنی میخوره لب میزنه:

"صبور باش. این هم میگذره."

چشمم که پر از اشک میشه نگاهم رو میگیرم و به فضای داخل رستوران میدم تا از این حال و هوا دربیام اما چیزی که میبینم باعث میشه تمام تنم یخ ببندد. یه جفت چشم آبی وحشی که تو عمق حافظه ام ثبت شده و سال ها بدترین کابوس ها رو برام رقم زده بود. احتیاجی ندارم به اندام درشتش که مجموعه ای ماریچی از عضلات درشتی پوشیده تو خالکوبیه نگاه کنم تا بفهمم این مرد همون متجاوزیه که سال ها پیش تو یه کوچه ی تاریک بدن نحیف دوستم رو مورد خشونت قرار داد و بیماری روانی ای به من داد که تا سال ها باهام بود. تغییر چندانی نکرده جز اینکه موهای بورش بلندتره و صورتش خطرناک تر. یه جین و تیشرت یقه هفت به تنش داره و یه گوشه ایستاده و داره به اطراف نگاه میکنه. من جوری یخ زدم که حتی نمیتونم چشممو بچرخونم و اونم انگار متوجه یه جفت چشم خیره میشه که مسیر نگاهش رو به طرف من احمق عوض میکنه. همین که نگاهمون تلاقی پیدا میکنه من با قلبی که تو دهنم پریده و چشمایی که به اندازه ی یک توپ گشاد شده سرم رو با شتاب

برمیگردونم و به رومیزی سفید گلدار میدوزم. جرجیو بلافاصله متوجه میشه که یه چیزی غلطه اما هیولا تو تیررس نگاهش نیست.

"چی شده؟ چرا قیافت یه جوری شده انگار روح دیدی؟"

اوه جرجیو. اگر میدونست آرزو میکردم تو این ثانیه روح، جن و هر موجود ماوراطبیعی رو به جای این مرد میدیدم. با دست لرزون نوشیدنی رو برمیدارم و به زحمت یه جرعه مینوشم که از گوشه ی چشم نزدیک شدن هیولا رو میبینم و اینبار جداً تمام بدنم به لرزه میفته. قبل از اینکه هیولا به میز برسه صدای کشیده شدن صندلی جرجیو رو میشنوم که با شتاب بلند میشه، میاد جلوی من می ایسته و با صدایی به سردی یخ تهدید میکنه:

"بکش کنار تا دهنتم رو صاف نکردم."

صدای پوزخند هیولا رو میشنوم. "فقط میخواستم به خانم عرض ادب کنم و بگم که چهره شون به نظرم خیلی آشناست."

صدای کلفتش و اون لهجه ی عجیبش که خوب یادم
مونده باعث میشه حس سرمای روی ستون فقراتم
بشینه و کل بدنم رو به لرزه بندازه. جرجیو بدون اینکه
تغییری تو لحنش ایجاد بشه جواب میده:

"احتمال اینکه همین الان یه صاعقه دقیق به تخمای
تو بخوره بیشتر از اینه که این خانم یه گولاخی مثل تو
رو بشناسه. برو تورت رو یه جای دیگه پهن کن تا نزد
کل کشتی ات رو غرق نکردم."

دو تا مرد غول پیکر دیگه رو میبینم که با قلدری دارن
به سمت ما میان. احتمالاً دوستای متجاوزن و اگر این
بحث کش پیدا کنه درصد اینکه جرجیو کشته بشه و
من مورد تجاوز قرار بگیرم زیاده. وقتی متجاوز میپرسه
مگه جرجیو وکیل وصی منه کل نوشیدنی رو سر
میکشم و از جا بلند میشم. بازوی جرجیو رو از بالا تا
پایین میمالم و خطاب به هیولا با صدایی که سعی
میکنم نلرزه میگویم:

"دوست پسر من خیلی حسود و غیرتیه. رفتارش رو
بخشید فقط از سر دوست داشتن زیاده."

نگاهی به جرجیو میندازم که با صورتی پوکر فیس همچنان به متجاوز خیره است و ادامه میدم:

"و در جواب سواتون باید بگم فکر نمیکنم ما قبلا با هم آشنا شده باشیم."

متجاوز که حالا دو تا دوست قلچماقش هم بهش رسیدند و پشتش ایستادن نگاهی حسابگرانه بهم میندازه که تمام تنم رو مور مور میکنه. تو همین لحظه پیشخدمت غذاها رو میاره اما جرجیو چند تا اسکناس میندازه روی میز و در حالی که دستم رو میگیره میگه:

"ما اشتهامون کور شد. بهتره تو سیاست انتخاب مشتری دقت بیشتری به خرج بدید."

بدون اینکه منتظر باقی بمونه دستم رو میگیره و به طرف در ورودی میکشونه که یه مرد قلچماق دیگه با سری طاس پر از خالکوبی و اسلحه ای توی دستش جلومون می ایسته. همین طور که تمام موهای بدنم از ترس سیخ ایستادند از پشت سرم صدای کریه متجاوز رو میشناسم:

"آدم تو گذر سال ها سلیقه اش عوض میشه. اون زمان از دخترای زیون دراز مثل دوستت خوشم میامد اما الان دخترای سر به راه بیشتر تحریکم میکنن." یادآوری اون شب و کاری که با جیل کرد و وقاحتی که تو صدایشه ترس رو کمی عقب میزنه و خشم رو به رگ هام تزریق میکنه. ادامه ی حرفاش رو میشنوم که با شهوتی مثل همون شب ادا میشه:

"نگران نباش. تو لیاقتت بیشتر از گاییده شدن تو یه کوچه ی تاریکه."

"کثافت."

این صدای منه که تو یک لحظه نمیفهمم چی تو جلدم میره که برمیکردم و سیلی محکمی به صورت کریهش میزنم و در عوض مشتی روی گونه ام دریافت میکنم که دردش تا مغز استخونم رو میسوزونه و از شدت ضربه نقش زمین میشم. هنوز بدنم کاملا به زمین نرسیده که صدای شلیک گلوله فضا رو پر میکنه. یه لحظه ی بعد جرجیو روی تنم خیمه میزنه و در حالی که سعی میکنه با بدنش کاملا منو بپوشونه منو به طرف درب ورودی رستوران میبره. از گوشه ی چشم

میبینم که چند مرد سیاهپوش که سر میز دیگه ای نشسته بودند با گروه قلچماق متجاوز درگیر شدند و در حالی که گوشه و کنار سنگر گرفتند به هم تیراندازی میکنند. جرجیو بدون وقفه شلیک میکند و همزمان منو به سمت خروجی حرکت میدهد تا جایی که کاملاً از رستوران بیرون میریم و با سرعتی باورنکردنی خودمون رو به خونه میرسونیم. جایی که کارلو دستور میدهد بمونیم تا خودش رو برسونه.

انگشتمو با احتیاط روی پلکم میکشم و دوباره آهم بالا میره. سفیدی چشمم پر از خون شده و با اینکه جرجیو به محض رسیدن به خونه کیسه ی آب یخ روی چشمم گذاشت پلکم کاملاً متورمه و مطمئنم فردا حتی باز هم نمیشه و کبود میشه. انقدر شوکه شدم که ازش نپرسیدم چه بلایی سر متجاوز اومد و یا اون مردای ناشناس که معجزه وار به کمک ما اومدند کی بودند. درب شیشه ای قفسه ای که روی دیوار قرار داده رو باز میکنم تا برای دردم چند تا مسکن بردارم که چشمم میخوره به تست حاملگی ای که توپایین ترین قفسه است. تستی که آخرین لحظه تو چمدونم

انداختم و تو این یکماه بارها خواستم ازش استفاده کنم اما افسردگی و دلمردگی اجازه نداد. حالا اما بدون تردید از جعبه درش میارم و ۱۵ دقیقه ی بعد با دیدن علامت مثبت روی پلاستیک اشک میریزم. برای اولین بار تو این یکماه اشک شوق. من دوباره دارم مادر میشم. یه میوه ی شیرین دیگه از عشق بین من و کارلو.

صدای پای بلندی از بیرون میاد و ناگهان در با شتاب باز میشه قامت بلند کارلو چارچوب رو پر میکنه. یه کت و شلوار آبی ملوانی، با پیراهن سفیدی بدون کراوات به تن داره که نشون میده درست از وسط یه جلسه ی کاری به اینجا اومده. با دیدنم یه لحظه با دستی که به دستگیره مونده خشکش میزنه. نگاه جستجوگرش که به گونه و پلک متورم میخوره فکش منقبض میشه و دو قدم باقیمونده رو پر میکنه تا دستایی که آرزوشو داشتم دورم بپیچه و بدنم رو به خودش فشار بده. سرم رو روی سینه اش میذارم، عطر تنش رو به مشام میفرستم و نفسی از سر راحتی میکشم. جام امنه. جای من و بچه ای که توی شکممه. چند لحظه فشارم میده و بین بوسه هایی که به سرم میزنه با صدایی محکم زیر گوشم تکرار میکنه:

"من اینجام عزیزم. من اینجام. جات امنه. هیچ کس نمیتونه اذیتت کنه."

یقه ی کتش رو چنگ میزنم و میگم:

"خودش بود کارلو. کسی که به جیل تجاوز کرد."

بدون اینکه بوسه هاش رو متوقف کنه لب میزنه:

"میدونم. جرجیو بهم گفت چی بهت گفته. همه چیز تموم شد بیبی. من اینجام. جات امنه."

و من در سکوت میذارم لوسم کنه و ازش لذت میبرم. اگر نگه هم میدونم. کارلو خشن و بیرحم و بد ذاته اما تنها کسیه که منو کامل میکنه. تو این لحظه که فشار ماهیچه های سفت و قلنبه اش رو روی بدنم حس میکنم دوباره احساس کامل بودن میکنم. انگار که تو یکماه گذشته فقط نصف من بود که اینور و اونور میرفت و الان دوباره تکمیل شدم. صورتم رو با احتیاط تو دستاش میگیره و دسته گل اون مرتیکه ی روانی رو نگاه میکنه و شعله ی خشم تو چشماش زبانه میکشه. سرش رو بیشتر خم میکنه و با احتیاط کامل بوسه ای روی گونه ام میزنه. بوسه ای که به دردش می ارزه.

نجوای آرومش رو کنار گوشم میشنوم. نجوایی که انگار از مردی که درد زیادی رو تحمل میکنه شنیده میشه:

"حالت خوبه عزیزم؟"

بی اختیار لبخندی روی لبم میشینه و مثل خودش آروم زمزمه میکنم:

"ما خوبیم."

چند لحظه انگار که خشکش میزنه و بعد سرش رو آروم عقب میکشه و با چشم های باریک شده و سوالی نگاهم میکنه. تستی که تو دستم مشت کرده بودم رو بالا میارم و نشونش میدم. نگاهش به علامت مثبت روی تست ثابت میشه و قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین میره. از مکثش یه لحظه وجودم رو تردیدی سیاه پر میکنه. من به کارلو نگفته بودم که قرص رو کنار گذاشتم چون میخواستم سورپرایزش کنم اما الان این سوال تو ذهنم ایجاد میشه که نکنه این خودم باشم که با عکس العملش سورپرایز بشم. کمی خودم رو از آغوشش فاصله میدم و میپرسم:

"خوشحال نیستی؟"

گوشه ی لبش میره بالا و نگاهش رو میده به من. تمام
روحم تو دریای محبتی که از چشماش جاریه غرق
میشه. سینه اش رو میده جلو و دوباره منو میچسبونه
به خودش و با صدای غرور آمیز میپرسه:

"تو چی فکر میکنی؟"

لبخندی میزنم و لبم رو گاز میگیرم. لبخندم رو با
احتیاط میبوسه و میگه:

"دارم صاحب یه تیکه دیگه از تو میشم."

بوسه هاش رو میکشونه پایین تر، از گردن و شونه و
سینه ام رد میشه و جلوی پاهام زانو میزنه، دستاش رو
میپیچه دور باسنم و بوسه ای به شکمم میزنه و ادامه
میده:

"دارم دوباره پدر یه بچه ی دیگه از تو میشم.
خوشحالی نمیتونه حالم رو وصف کنه."

دست میکشم تو موهایش، خم میشم و سرش رو
میبوسم و چند لحظه تو همون حالت میمونم تا اینکه

خودش دوباره روی پاهاش می ایسته و در حالی که نگاهش طوفانیه به گونه ام خیره میشه و میگه:

"اما از اینکه اون مادرچنده نه تنها همسر من بلکه همسر حامله ی منو کبود کرده؟ نه اصلا خوشحال نیستم."

تو یه حرکت دست میندازه زیر زانوهای منو تو آغوشش بلند میکنه و به اتاق میبره و بدون اینکه منو رها کنه روی تخت میشینه، پاهاشو دراز میکنه و پشتش رو به تاج تخت تکیه میزنه. تو آغوشش سر بلند میکنم و میپرسم:

"گرفتیش؟"

نفس عمیقی میکشه و در حالی که چشماش از شرارت میدرخشه فقط سرش رو با نیشخندی بالا و پایین میکنه. پیرهنش رو مشت میکنم و با نفرت میگم:

"اون کثافت به من گفت من تحریکش میکنم."
نفسش رو با حرص میده بیرون و نگاهم میکنه. لبم رو گاز میگیرم و ادامه میدم:

"من هم زدم تو صورتش." گوشه ی لبش میره بالا و چشماش پر از غرور میشه. اما موهامو نوازش میکنه و میگه:

"کار خطرناکی کردی. باید میزاشتی جرجیو به قضیه رسیدگی کنه."

با یادآوری اون صحنه سرم رو از سینه اش برمیدارم، روی پاهاش میشینم و میپرسم:

"اون مردای غریبه که پشتمون دراومدند افراد تو بودند؟"

با انگشت شست سمت سالم صورتم رو نوازش میکنه و با صدایی سکسی که خوب میدونه با قلبم چیکار میکنه میپرسه:

"تو فکریدی من بیبی نازم رو، زنی که عاشقش هستم رو فقط با یه بادیاگارد از خودم دور میکنم؟"

از شنیدن حرفاش قلبم برای یه لحظه می ایسته. خودم رو عقب میکشم و کنارش روی ملافه های ساتن سبز رنگ میشینم و با دلهره میپرسم:

"منو بخشیدی؟"

صاف تر میشینه و چشماشو باریک میکنه:

"این که من تو رو به اینجا فرستادم در مورد بخشیدن یا نبخشیدن و یا مجازات کردن نبود. من تو رو به اینجا فرستادم تا ازت محافظت کنم نه اینکه تنبیهت کنم."

چشمام پر از اشک میشه و بی اختیار صدامو بلند میکنم:

"اینکه یه خداحافظی خشک و خالی ازم نکنی، اینکه یکماه حتی تلفنی باهام حرف نزنی، اینکه نداری یکماه ببینمت به خاطر محافظت از من بود کارلو؟"

خم میشه به طرفم تا بغلم کنه اما جوری محکم به سینه اش میکوبم که دست خودم درد میگیره. با اینحال این مانع پیشروی اون نمیشه که علی رغم سیلی هایی که نصیب سینه و گاهی صورتش میشه منو بغل کنه. دوباره با گریه فریاد میزنم:

"یکماه کارلو. یکماه دوری از تو و از پسرمن. میدونی چی به من گذشت؟"

منو محکم به خودش فشار میده و میزاره تو بغلش زار
بزنم. من هم همه ی عقده هامو و چیزایی که کابوس
شب و روزم بود براش میگم:

"فکر کردم دیگه دوستم نداری."

کنار گوشم با خنده لب میزنه:

"دوست نداشتن زنی مثل تو استعدادی میخواد که من
ندارم."

میون گریه میخندم و فحشش میدم.

"خیلی عوضی هستی."

منو دراز میکنه روی تخت و روی تنم خیمه میزنه.
پلک سالمم رو میبوسه و لب میزنه:

"میدونم."

صورتش رو با دستام قاب میگیرم و میپرسم:

"چرا زنگ نزدی؟ چرا موقع رفتنم غیب شدی؟"

چشماش دوباره طوفانی میشه و جواب میده:

"بدرقه ات نکردم چون نمیتونستم رفتنت رو ببینم. چون تو جون منی امیلی، خود منی عزیزم. بهت زنگ نزدم چون میدونستم اگر صداتو بشنوم دیگه نمیتونم دوریتو تحمل کنم و میشکنم. شکستن من تو این زمان که خطری به این بزرگی تهدیدمون میکنه یعنی نابودی همه مون. اینو میدونی مگه نه؟"

انگشت شستم رو روی گونه اش نوازش میدم و سرم رو بالا و پایین میکنم.

"هنوز خطر هست؟"

چشماشو با درد روی هم فشار میده و سرش رو بالا و پایین میکنه.

"براندو داره روش کار میکنه. اما هنوز هم خیلی باید مراقب باشیم."

صورتش رو رها میکنم و به پهلو مثل جنین تو خودم جمع میشم و با بغض لب میزنم:

"من دیگه نمیتونم دوری گابریل رو تحمل کنم."

وزن بدنش رو کمی روم فشار میده و شقیقه ام رو با لب هاش نوازش میکنه. برم میگردونه و لب میزنه:

"همه چی درست میشه. من خوشبینم."

بند لباسم رو از روی شونه هام سر میده پایین و پیرهن سفید رو از روی سینه های لختم پایین میکشه و از تنم درمیاره. روی زانوهای دو طرف بدنم میشینه و کت رو از تنش درمیاره. از بس که بزرگه با کوچکتین حرکتش تخت بالا و پایین میره و سینه های منو مثل ژله میلرزونه. حالا که از قلب طوفان به حاشیه ی امن رسیدم انگار تازه میفهمم چقدر بی رمقم. پس با بدنی بیحال فقط دراز میکشم و میزارم جسم و روحم رو با هم به وادی لذت و بیخبری و سرخوشی بره. چیزی که یکماهه در تمناش هستم. دو دکمه ی بالایی پیراهنش که باز هستند براش کافی نیست و دو دکمه ی دیگه رو هم باز میکنه و تتوی زرهیش رو به نمایش میزاره. تو چشمای بیحالم نیشخند میزنه و سرش رو خم میکنه تا سینه هام رو ورز بده و به دهن بکشه. همونطور که از بالا با سینه هام مشغوله انگشتای بلندش رو زیر شرتم هل میده و گوشت قحطی زده رو با نوازشش از خون پر میکنه و از لذت شکنجه میده. دستام رو بالای سرم دراز میکنم، چشمامو میبندم و تا جایی که توان دارم آه میکشم.

بوسه های خیسش پایین تر میره و همزمان شرت رو روی رون هام سر میده پایین و از مچم بیرون میکشه و به کناری پرتاب میکنه. با یه لیس داغ و خیس، تمام چاکم رو مرطوب میکنه و بعد کلیتم رو محکم به دهن میکشه و با محکم نگه داشتن باسنم پیچ و تاب خوردنم زیر دهنش رو مهار میکنه. میمکه و میبوسه و گاهی گاز میگیره. با گذشت هر ثانیه انگار هر استرسی که تو وجودمه با مکش دهنش به پایین کشیده میشه و تو یه نقطه جمع میشه. گلوله ای که هر لحظه بزرگ و بزرگ تر میشه تا جایی که تمام تنم مور مور میشه و همون لحظه که بلند اسمش رو فریاد میزنم گلوله منفجر میشه و به جای اینکه ترکش هاش، استرس جمع شده باشند فقط لذت و سرخوشی و بیخیالی کامل هستند. دیگه از تاریکی، دلنگرانی و اضطراب خبری نیست. من در دنیایی از آرامش شناور میشم و به عمیق ترین خوابی که تو این یکماه تجربه کردم فرو میرم.

با صدای چرخ ماشینی که تو حیاط پارک میکنه از خواب بیدار میشم. با اینکه پرده های کلفت جلوی نور

رو گرفتند از نوری که از کناره های پرده میتابه میفهمم صبح شده و من تمام شب رو بدون اینکه بیدار بشم خوابیدم. البته نه، یادم میاد کارلو تو خواب و بیداری یه نی تو دهنم گذاشت و مجبورم کرد آبمیوه ی شیرین رو تا ته سر بکشم و بعد دوباره بخوابم. با اینحال حتی اون هم باعث نشد من از خواب دست بکشم. به ساعت نگاه میکنم، ۹ صبحه و من همونطور لخت زیر ملافه های ساتن لم دادم. با سرخوشی دست و پام رو میکشم و میشینم. اولین چیزی که میبینم سینی صبحانه ایه که یه یادداشت روشه:

"اول صبحانه بخور، بعد دوش بگیر. این یه دستوره بیبی."

لبخندی روی لبم میشینه و آبمیوه ی شیرین رو برمیدارم و تا ته مینوشم. بعد از اینکه دوش میگیرم یه لحظه خودم رو تو آینه نمیشناسم و هین بلندی از ترس میکشم. درست فکر کردم، چشمم از شدت کبودی و ورم تقریبا بسته شده. موهامو خشک میکنم و یه پیرهن آبی آستین دار تا زانو میپوشم و از اتاق بیرون میرم. هنوز به پله ها نرسیدم که صدای قهقهه ی آشنایی باعث میشه سر جام خشکم بزنه و فکر کنم

دوباره توهم زدم. اما وقتی از بالای پله ها گابریل رو میبینم که تو آغوش پدرش داره قهقهه میزنه بدون اینکه یه ثانیه مکث کنم پله ها رو دو تا یکی پایین میرم و به طرفش پرواز میکنم. گابریل هنوز من رو ندیده که از آغوش کارلو درش میارم و به خودم میچسبونمش و عطری که یکماهه در حسرتش هستم رو از پوست خوشبویش بو میکنم و سرکم موش رو میبوسم. حتی به نق زدن و دست و پا زدنش تو آغوشم اهمیت نمیدم و تو بغلم نگهش میدارم تا پسرم خودش دست به کار میشه و برای نجات از قفسی که برایش ساختم دستش رو محکم به چشم زخمیم میکوبه و آهم رو درمیاره.

کارلو بلافاصله دست دراز میکنه و گابریل رو از آغوشم میگیره و روی زمین میزارتش. منو به خودش نزدیک میکنه و با نگرانی میپرسه:

"خوبی؟"

با درد میخندم و جواب میدم:

"خوبم ولی شبیه دزدای دریایی یه چشم شدم."

اون اما بدون اینکه به خوشمزگیم بخنده چشمم رو بررسی میکنه و میگه:

"امروز وقت دکتر گرفتم. فکر نمیکنم چیز خاصی باشه فقط محض اطمینان."

از گوشه ی چشم میبینم که گابریل پا به فرار میزازه اما قبل از اینکه اقدامی برای گرفتنش بکنم براندو از راه میرسه و با یه غرش بلند مسیر گابریل رو به طرف ما منحرف میکنه. گابریل با قهقهه ی بلند میچرخه و با اون قدم های نصفه و نیمه اش به طرف من میاد و صدام میزنه:

"مامی."

وقتی بهم میرسه و پشت پاهام مخفی میشه سرش رو نوازش میکنم و در حالی که با چشمای مرطوب به کارلو نگاه میکنم میگم:

"فکر میکردم شاید منو یادش رفته باشه."

به جای کارلو ماکسیم از گوشه ای دیگه سر و کله اش پیدا میشه و توضیح میده:

"کارلو از صبح خروس خون تا آخر شب فیلم های تو رو برای بچه ی بیچاره پخش کرده و مجبورش کرده تماشا کنه. نه تنها تو رو یادش نرفته بلکه به نظر من یه جورایی از قیافه ات سیر هم شده."

کارلو بهش غرشی میکنه اما ماکسیم شونه ای بالا میندازه و بعد روی کاناپه ولو میشه و یه گاز محکم به سینی که به دستشه میزنه. بازوی کارلو رو با قدردانی فشار میدم و به براندو نگاه میکنم که با چشمایی باریک شده داره بهم نگاه میکنه. با دیدن نگاه خیره ام جلو میاد و بغلم میکنه و کنار گوشم میگه:

"عجیبه که دلم برای اون عوضی ای که این بلا رو سر تو آورده میسوزه؟ خدا به فریادش برسه."

ازم که جدا میشه میپرسم:

"هنوز نمرده؟"

کارلو دستش رو روی انحنای کمرم میزاره و نیشخند میزنه:

"هنوز به مردن نزدیک هم نشده بیبی."

به لحن بدجنسش میخندم و کنار گابریل زانو میزنم و دوباره میبوسمش. یه لحظه ترسی از دلم رد میشه و رو به کارلو میپرسم:

"مگه نگفتی هنوز خطر رفع نشده؟"

کارلو دست روی شونه ی براندو میزاره و میگه:

"براندو مشکل رو حل کرد."

عروسک های گابریل که یه گوشه افتاده رو میزارم جلوش و دوباره می ایستم.

"چطوری؟"

کارلو دستم رو میگیره و روی کاناپه ی دو نفره مینشونه، براندو هم روی صندلی تک نفره ی کناریمون میشینه و خودش توضیح میده:

"باهاش معامله کردم. در ازای موبایل رافائل که پیغام تو داخلشه و بستن دهنش، بهش قول دادم دیگه هیچ وقت دنبال خودش و یا خانواده اش نمیریم."

ماکسیم تکمیلش میکنه: "به عبارت ساده تر باهاش صلح کردیم."

دهنم باز میمونه. کارلو به خاطر من حاضر شده از کینه ی چندین ساله اش، از انتقامی که اونقدر برایش مهم بود بگذره؟ نگاهش که میکنم میبینم نه تنها کوچکترین عصبانیتی به این خاطر تو وجودش نیست بلکه ظاهراً از معامله ای که کرده کاملاً هم راضیه. آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم:

"حرف و قول تونی ارزش داره؟"

کارلو چشماشو روی هم میزاره. "اون یه برونیه. حرفش ارزش داره."

بی اختیار خودم رو میکشم جلو و بوسه ی عمیقی از لب هاش میگیرم. چیزی که احساس میکنم فراتر از اونه که بتونم به زیون بیارم. فراتر از اونی که تو واژه بگنجه. هر بار فکر میکنم کارلو رو شناختم، هر بار فکر میکنم فهمیدم چقدر دوستم داره اون بهم ثابت میکنه که اشتباه کردم. ثابت میکنه که همونطور که هیچ مرزی روی خشونتش نسبت به کسانی که ازشون متنفره نیست، عشقش نسبت به من هم حد و مرزی نمیشناسه.

از راهروهای طولانی عمارت قدیمی رد میشم و به طرف استخر سرپوشیده ای میرم که کارلو به درخواست من چند سال پیش به خونه اضافه کرد. کارلو با یه شرت پاچه دار تنگ مشکی تو آب در حال شنا کردنه. دستای بلند و قلنبه قلنبه اش از آب بیرون میاد و مثل یه خنجر دوباره سطح رو میشکافه و بدن عضلانیش رو به جلو حرکت میده. به لبه ی استخر که میرسه سرش رو از آب درمیاره و با دیدن من که مثل یک عدد زن هیز ندید بدید دارم قربون صدقه ی اندام بی نقصش میرم چشمکی میزنه که به آب بزنم. با لبخندی روی لب لباس هام رو درمیارم و میدونم به خاطر حاملگی که انقدر جنتلمن شده چون تا چند ماه قبل فقط دست دراز میکرد و پام رو میکشید تو آب. چون مطمئنم کسی پاشو اینجا نمیزاره شرت و سوتین رو هم میگنم و به طرف کارلو که دستاشو تو قسمت عمیق به طرفم دراز کرده خم میشم. بغلم میکنه و مثل یه شیء شکستنی منو تو آب میکشونه. با اینکه آب گرمه باز هم تا وقتی بدنم به دماش عادت کنه میچسبم به کارلو و تو آب دایره وار میچرخیم. همینطور که تو بغلشم میگم:

"کارلو اتفاقی افتاده؟"

کمی منو از خودش فاصله میده و با ابروهای در هم سوالی نگاهم میکنه. توضیح میدم:

"از دیروز که از مطب دکتر برگشتیم تو خودتی. چیزی شده؟ از من عصبانی هستی؟"

نگاهش روی چشم کبودم ثابت میشه و نفس عمیقی میکشه. بعد منو ماهرانه به طرف کم عمق میبره و وقتی پامون به زمین رسید میگه:

"از خودم عصبانی ام."

"چرا؟"

هر دو دستش رو روی سرشونه هام میزاره و بدون اینکه به چشمام نگاه کنه جواب میده:

"دکتر گفت تو هفته ی هفتم حاملگی هستی."

کمی مکث میکنه و ادامه میده: "این یعنی وقتی تونی و لوسیا به اون خونه اومدن تو سه هفته باردار بودی."

سوالی نگاهش میکنم و نمیفهمم با این حرف ها میخواد به کجا برسه. دست راستش بالاتر میاد و انگار

که داره گربه اش رو نوازش میکنه جایی پشت گوشم
رو ناز میده و خودش جواب سوالم رو میده:

"من نباید تو رو تو اون موقعیت قرار میدادم، نباید
جلوی چشمت یه بچه ی بی گناه رو وارد ماجرا
میکردم و ازت انتظار میداشتم ساکت میموندی."

به چشمام خیره میشه و ادامه میده: "نباید اونجوری
ازت عصبانی میشدم، نباید اون حرف رو بهت میزدم."

لایه ی اشک چشمام رو میپوشونه چون میدونم از چی
حرف میزنه. اون گفت من ضعیفم. پیشونیش رو به
پیشونیم تکیه میده و با درد زمزمه میکنه:

"من اشتباه میکردم امیلی، تصمیمی که تو گرفتی
نشونه ی ضعف نبود نشونه ی قدرتت بود. تو کاری
رو کردی که اعتقاد داشتی درسته حتی با اینکه
عواقبش به ضررت بود و این از قدرت میاد نه از
ضعف."

به بازوهاش چنگ میندازم و میگم:

"توهم دلایل خودت رو داشتی که ازم عصبانی باشی."

سرش رو به چپ و راست تکون میده:

"من نباید تونی و لوسیا رو جلوی چشم تو تنبیه میکردم. این نهایت عوضی بازی بود."

بی اختیار خنده ی کوتاهی میکنم:

"تو همیشه به عوضی بودنت افتخار میکنی کارلو."

دستش رو دور کمرم میپیچه و منو به خودش میچسبونه. لاله ی گوشم رو میبوسه و زمزمه میکنه:

"نه با تو."

لبخندی که روی لبم میاد رو هم میبوسه و دوباره تاکید میکنه:

"هیچ وقت به عوضی بودنم با تو افتخار نمیکنم."

شونه هاش رو ستون دستام میکنم و خودم رو میکشم بالا تا پاهام رو دور کمرش حلقه کنم. هر دو طرف باسنم رو چنگ میزنه تا منو متعادل نگه داره. سکسم رو به توده ی متورمش فشار میدم و در حالی که عمیق میبوسمش میگم:

"تو فقط با من باش، عوضی یا غیر عوضی بودنت برام فرقی نداره."

عمیق تر میبوسمش و خواهش میکنم:

"فقط مال من باش. همیشه کارلو. همیشه. بهم قول بده."

یه دستش رو به موهام میرسونه و کمی سرم رو عقب میکشه و با قلدری میگه:

"یه بچه تو بغلت گذاشتم، یکی دیگه هم تو دلت کاشتم و هنوز هم فکر میکنی ممکنه یه روزی از شرم خلاص بشی؟ بیبی خوش خیال من."

و اینبار بدون اینکه بهم مجال بده به لب هام حمله میکنه و جوری میبوسدم و از پایین به خودش میمالتم که قبل از اینکه به عشق بازی برسیم تو بغلش ارضا میشم.

ماکسیم، براندو، جرجیو و لورنزو پشت میز گرد آشپزخانه جمع شدند و در حال خوش و بش کردن و مشروب خوری و قمار کردن هستند. من روی کاناپه دراز کشیدم و در حالی که سرم روی پاهای کارلوئه و از نوازش آروم موهام زیر دستای بزرگش لذت میبرم به

پنجره ی قدی خیره شدم و در آرامش به بارش منظم برف در دل شب نگاه میکنم. ذهنم نه تو گذشته است و نه تو آینده. تو همین لحظه هستم و خدا رو شکر میکنم که میتونم این لحظه رو زندگی کنم. خدا رو شکر میکنم که همه ی خانواده ام کنار هم جمع هستند. من چیزای زیادی برای شکرگزاری دارم. نگاهی به درخت کریسمس تزئین شده میندازم و دوباره با یادآوری شیطنت های گابریل پای درخت لبخند به لبم میاد. پسر کوچولو و خوش اخلاق من انقدر ذوق زده بود که ساعت ها شیطونی کرد و در نهایت بیهوش شد.

با صدای خنده ی انفجاری که از آشپزخانه میاد از خیالاتم بیرون میام و تکونی میخورم. کارلو دست میذاره رو شونه ام و با جدیت میگه:

"میخوای بندازمشون بیرون؟"

تقریبا دو هفته ی پیش بود که کارلو تصمیم گرفت روزهای آخر بارداریم رو تو آپارتمانی که قبل از ازدواج برام خریده بود بگذرونیم تا توی شهر باشیم و وقت زایمان سریع تر به بیمارستان برسیم. از همون زمان

این ۴ کله پوک هم با ما به آپارتمان روبروی نقل مکان کردند تا مثلا ازمون محافظت کنند اما خدا میدونه که از صبح تا شب ور دل من و کارلو هستند. دستش رو میگیرم و در حالی که دارم با انگشتاش بازی میکنم جواب میدم:

"وقتی داشتم باهات ازدواج میکردم میدونستم این ۴ نفر سر جهازیت هستند. چون میدونم منو از همشون بیشتر دوست داری میتونم تحملشون کنم."

نیشخندی بهم میزنه و یه جرعه از نوشیدنیش مینوشه. پلیور بافتی که به تنش عضلاتش رو پوشونده اما طرح مارپیچی عضلاتش رو نمیتونه مخفی کنه. یک کم خودم رو جا به جا میکنم و ادامه میدم:

"به علاوه، سر و صداهاشون باعث میشه یادم بره پسرمن داره مسیر اشتباهی رو میره وبه جای اینکه پایین بره هر روز بیشتر داره تو حلق من پیشروی میکنه."

چشماش مهربون میشه، شکم بزرگم رو با دست ماساژ میده و میپرسه:

"خیلی اذیت میشی؟"

لبخند تلخی میزنم: "اگر بگم نه دروغ گفتم. من عاشق لوکا هستم ولی دلم میخواد هر چه زودتر دست از سر مثنای من برداره و بیاد تو بغلم."

لوکا، این اسمی بود که همراه کارلو برای پسر به دنیا نیامده مون انتخاب کردیم. اسمی که هر دو همزمان بهش فکر میکردیم و همزمان به هم پیشنهاد دادیم. خم میشه و بوسه ای به شکمم میزنه.

"دیگه چیزی نمونده بیی." سرش رو بالا میاره و بوسه ای عمیقی هم به لبم میزنه که وقتی از یه مدت بیشتر کش میاد صدای جیغ و داد و تشویق حضار از آشپزخانه بلند میشه. کارلو یه نگاه طوفانی به اون سمت میندازه که همه رو به غیر از براندو خفه میکنه. براندو اما بیخیال به نگاه آتش افکن کارلو یه چشمک بهم میزنه و یه بوسه هم تو هوا برام میفرسته که غرش کارلو رو درمیاره.

"مادر جنده رو ببین."

میخواد بلند شه و بره به حسابش برسه که دستش رو میگیرم و لب میزنم:

"نرو، آرامشم رو به هم نزن."

و همین کافیه که علی رغم خونی که تو رگ هاش میجوشه، بشینه سر جاش و تو سکوت حرص بخوره. براندو دوباره میزنه زیر خنده و برمیگرده به بازیش. نگاهم میخوره به جرجیو و ذهنم بی اختیار پرواز میکنه به شبی که درست ۶ سال قبل، همین شب باهاش تو همین خونه سپری کردم. شبی که کارلو برای نجات براندو جونش رو به خطر انداخته بود و من و جرجیو کل شب رو بیخوابی کشیدیم تا فهمیدیم سالمه. دوباره به پنجره ی قدی نگاه میکنم و خود ۲۰ ساله ام رو میبینم که تا صبح کنارش نشستم و به درگاه خدا برای برگشتن کارلو دعا کردم. و اون برگشت. اون همیشه به من برمیگرده. بی اختیار چشمم تر میشه و دست کارلو رو تو دستم میگیرم و میبوسم. من این مرد رو میپرستم. مردی که در کنارش بهترین نسخه ای از خودم هستم که میتونست وجود داشته باشه. بارها به این فکر کردم که اگر با کارلو آشنا نمیشدم و یه روز بر حسب اتفاق اون متجاوز رو تو خیابون یا هر جای

دیگه میدیدم به جای اینکه انقدر جرات داشته باشم که تو دهنش بزمن همون لحظه تشنج میکردم. زندگی با کارلوته که از من این زن قوی رو ساخته. بوسه هام که دنباله دار میشه چشماش باریک میشه و میپرسه:

"به چی فکر میکنی؟"

"به اینکه چقدر دوستت دارم."

چشماش نرم میشن و لبخندی مهربون بهم میزنه و دستم رو محکم تر فشار میده. دوباره به جرجیو که تو دنیای خودش مشغول بازیه نگاه میکنم و میگم:

"نظرت چیه برای لوکا یه پدرخوانده انتخاب کنیم؟"

"برانندو؟"

کمی این پا و اون پا میکنم و بالاخره حرف دلم رو میزنم:

"جرجیو."

با لحنی خنثی میپرسه:

"تو اینو میخوای؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم و میگم:

"اگر تو بهش اعتماد داشته باشی که بتونه از پسرمن خوب مراقبت کنه."

یه رشته از موهامو بین انگشت شست و اشاره میگیره و در حالی که داره نوازششون میکنه لب میزنه:

"من به جرجیو در مورد تو که از جفت پسران بیشتر دوستت دارم اعتماد میکنم. پس مشکلی نیست بیی."

از ابراز علاقه ی خاصش قلبم میریزه و دوباره اشک تو چشمام جمع میشه. کف دستش رو به لب هام میرسونم و در حالی که میبوسمش زیر لب ازش تشکر میکنم.

نزدیک به یکساعت میگذره، با اینکه به هیچ وجه دلم نمیخواد از اغوش کارلو بیرون بیام با اینحال کمردرد و ادارم میکنه که تصمیم بگیرم کمی راه برم. کارلو دستم رو میگیره و کمک میکنه که بلند بشم اما همین لحظه که روی دو پا می ایستم متوجه خیس شدن پاهام میشم و نگاهم ناخودآگاه به پایین میفته. کارلو رد نگاهم رو میگیره و وقتی آب جاری روی پارکت رو

میبینه دستم رو محکم تر میگیره و خطاب به گروه مرداش یه بشکن میزنه و با لحن رئیس گونه اش دستورات لازم رو صادر میکنه:

"جرجیو، برو به اتاق گابریل و مراقبش باشه. ماکسیم برو ماشین رو آماده کن. لورنزو، ساک بیمارستان رو از اتاقمون بردار، براندو، ویلچر رو بیار."

و بعد رو به من دستور دیگه ای صادر میکنه:

"آرامشت رو حفظ کن عزیزم. همین الان میریم بیمارستان."

همینطور که مردها پراکنده میشن و هرج و مرجی ایجاد میکنند تا اوامرش رو اجرا کنند، من از نحوه ی مدیریت بحرانش خنده ام میگیره اما لبم رو گاز میگیرم و نمیگم کسی که نیاز به حفظ آرامش داره اونه نه من تا غرورش لکه دار نشه. وقتی سوار ماشین میشم اولین انقباض هام شروع میشه و دست بینوای کارلو رو انقدر فشار میدم تا به بیمارستان برسیم. بر خلاف گابریل که منو نزدیک به ۱۲ ساعت معطل کرد و هیچ عجله ای برای به دنیا اومدن نداشت، لوکا اما آتیشش تنده و وقتی به اتاق زایمان میرسم، ده دقیقه ی بعد

صدای گریه هاش اتاق رو پر میکنه. بدن خونی و کوچیکش رو تمیز میکنند و به آغوش کارلو که با اون گان آبی روی اندام درشتش بامزه ترین عروسک دنیا شده میدن. کارلو چند لحظه ی طولانی به صورت گریون پسرمون خیره میشه و بعد سرش رو خم میکنه و بوسه ی طولانی به پیشونیش میزنه. به طرف من میاد و بوسه ای طولانی تر روی پیشونیم میزنه و نوزادمون رو روی سینه ام میزاره. با چشمایی پر از اشک کمر پسر رو نوازش میکنم و لب میزنم:

"به این دنیا خوش اومدی عزیزم. آرام باش ما اینجاایم. مامان و بابا مراقبت هستن."

نعره های لوکا کم کم آرام میشه و تبدیل به ناله های ریز میشه، تا جایی که میفهمه جاش امنه و کاملاً تو بغلم آرام میگیره. به کارلو نگاه میکنم که روی سر هر دومون خیمه زده و با آرامشی همراه با غرور نگاهمون میکنه.

"کارت عالی بود عزیزم. موفق شدی."

با اینکه زایمان تموم شده هنوز داره تشویقم میکنه. لبخندی بهش میزنم و تو یه لحظه انگار صحنه هایی از

روز اولی که هم رو دیدیم جلوی چشم میاد. مسیر طولانی و پر فراز و نشیبی که طی کردیم تا به این نقطه، به قله ی آرامش برسیم. با مهری گرم و جوشان که هر لحظه تو قلبم پر رنگ میشه دستش رو میگیرم و با نگاهی به پسر مون میگم:

"ما موفق شدیم کارلو. ببین چی درست کردیم."

اون اما نگاهش بین من و لوکا در گذشته و نفسی پر غرور میکشه:

"یه خانواده. یه خانواده ی خوشبخت."

پنجه اش رو تو دستم فشار میدم و خیره تو خاکستری های خوشرنگش تاکید میکنم:

"یه خانواده ی خیلی خوشبخت."